فتح فدک

حسین آمد از راه دان سعید — که احمد چو لشکر به خیبر کشید — محیص تتابیده شد چون ملک — بحکم پیمبر بسوی فدک
همانا که بر گفته دور بین — دهی بود نزدیک آن سرزمین — شد و همگنان را باسلام خواند — بزد چست گام و سوی کام خواند
بترساند از هیبت مصطفی — که چون خیبر آید بچنگ شما — بگفتند خیبر همه لشکر است — پر از ده هزار آهنی پیکر است
بسنگینی دست یازیدنی نشان — محمد کجا بهتر ازوی نشان — ندارم هرگز گمانی چنین — که وی بر آن فرقه یابد کمین
حمیه چنان صلح بونی نیافت — نشان بر شکست بی اندافت — با حمد رسانید هر آنچه دید — که هر خامکاری بخود در تنید
بریدی در آمد پس از چند روز — بپا بوس سلطان گیتی فروز — گروهی بدر از بهود فدک — خمیده به تسلیم او چون فلک
پیامم دوران عنا دید خویش — سر افگنده از هیبت او پیش — بچشم مدارا همه لابه ساز — ز رعب نبی از زدک بی نیاز
در اخراج و اندر خراج همه — چو خیبر سخن راند تاج همه — بهان شرط بر بست و آئین نهاد — به تسلیم شان آشتی دست داد
ز عهد نبی تا زمان عمر — چو شد روزگاری عمر یک بیک — برون کرد از خیبر و از فدک
بیا آی ملک لے تو محکم اساس — سلام غریبی بهندوستان — بیرچون گلی سوی آن بوستان

فتح وادی القری

طراز دگذار نده سر گذشت — که احمد چو وی بنده بگذاشت — ز خیبر بر آمد بفر و ظفر — بوادی القری او فتادش گذر
دران منزل خوش بیگند و بار — ز محنت برآسود روزی چهار — ز هر چار سو در میانش گرفت — بحلقه چو پشت کمانش گرفت
در فشی بگردنی باران سپرد — که بر عزم خون ریختن پیش برد — رسیل در رسیل کرد اعتماب را — فرو بست در دیده ها خواب را
ز گردن فرازی سخن بر نداند — همه با تسلیم اسلام خواند — بفرمود گر بر خط سر نهید — سر خود بدرگاه داور نهید
بخشم خدا در دو گیتی امان — نپا شد حسابے دگر در میان — اگر مدی نیاید بجان و بمال — همان نام و ناموس یابد کمال
جهودان که بودند خانه گزین — اطاعت نکردند هرگز بکین — نیاید بجز سرکشی در وجود — که بست بر خون خود هر که بود

ف حضیص بمعنی فتح و حیص و بیص بمعنی قتال و محاربه مقتوح است که ما بمعنی شدت و سختی ترجمه کرده ایم

پذیرا کرد و بنداز کرد رهی | شد و گفت پرچاره آگه کسی
بهر روز تا شب چنان یاوری | خداوند جرد او کین پروری
دگر شیرها سر بلندی گرفت | تن بخشگان را مندی گرفت
الان فرقه گشته ده تن جدا | آمید بزاگاه در خون خدا
رسول خدا را ظفر دست داد | یک حمله هر گز گردن نهاد
سراپا کرم آشکارا نمود | به تجدید منت مدارا نمود
بهر باغها کرد و باکشتها | بدستور اول برایشان بها
زاوا ده فرسلطانیش | دو دیدند ترسان بکیانیش
بیا ای فرشته کبوی عزیز | که جز موی تو نیست روی گریز

سلاح از سر کینه بر داشتند | بدرگاه او سر بر افراشتند
دگر بر فلک تا ثریا سمات | بخشید و شد شیخ نماز و صلات
سلامها سفتار پیرها | فرستاد مردان چو نخجیرها
چو روز دگر صبح خنجر کشید | ز رخشنده گیتی سنانی گزید
یکایک ز کاچا یافت انبارها | ز هر گونه کالا بسی بارها
بپیمود چون خیز چون شد | بخشید خان هر یکی بیک
چو کردند گوش این سخن را نیوش | بسر تاجرانا فتحا نشاد
فرستاد از قدسیان لشکرش | ز ایوان محمود بهر عمل

وی بدان عنلای که بست | سپهٔ داور یگانهٔ دانش بدست | بجنبید زفا قلوا المشرکین | درخشنده شمشیر برق آفرین
سپرد کرد اقرار را از پیش | که هر دایره گشت گرد پیش | زرمز تملش داد باصد نوی | قبای گرانمایهٔ خسروی
بدان کرد در مکمت کبریا | مثالش بحکم رائی مارائی | شدید القوی را بجاهی گماشت | بدربانی بارگاهش گماشت
بفرمود تمکین توقیع وی | بدان چار دستور فرخنده پی | گزین ساختش با شکوهی | پسندیدگیش از بهر فرماندهی
چو شد سال هفتم ز هجرت شروع | بفرتاب او کرد گیتی رجوع | زهی شهریار عرب تا عجم | که آورد در قهر و ارادت بهم
همه خسروان خاک درگاه او | همه استان چشم بر راه او | بیا ای فرشته چو باد صبا | که از خرمی گویمت مرحبا
| گذر کن بشکوی شاه عرب | سلام مرا عرض کن با ادب |

ف۱ کریدہ بروزن حدیقہ تمام جائے از مدارج ف۲ یعنی ملاح بفتح سیم و ضم لام و کسر دال مشدد و از مدارج

تنبیہ

ز آغاز این سال نصرت قرین | سه تن بر گزیدند مهین مهین | نخست از همه خالد دین متین | بمردانگی گرد گردان شکن
دگر عمرو عاص آنکه از انقیاد | باخلاص چون بستان سر نهاد | سوم بوطلحه که عثمان بنام | نوشتش سخن سنج میمنه مقام

سریهٔ خالب رضی اللہ عنہ

چنین گوهر افشاند کلک دبیر | که غالب بحکم نبی شد امیر | در آغاز این روزگار سعید | برزم آوری رفت سوی کلید
بجنگ آوری می‌نهد رخت سوی | بسر پنجه اندوخت خود نام نیک | بحکم کمین تاخت هنگام شب | بیاراند و بفگند در تاب و تب
چو برگشت ناگاه از آن رزمگاه | رسیدند قومی دگر کینه خواه | درون صحابه درآمد ز جای | ندیدند جائی که دارند پای
ز اندیشه خود یا بجان یافتند | بهم بیکجا ناتوان یافتند | ز بس تن ز تن ناگزان گرم ساخت | بجز خشک ردی مسافت نماند
فرستاد سیلی خداوند پاک | نگهداشت از دستبرد هلاک | نه ابر و نه باران نه هنگامه آن | دوان آب از رخنه‌ها در روان
چو پر شد همه رود خانه سیل | فرو ماند هر شور بختی بویل | ز سختی مجال گذر تنگ شد | همان آب راه شان تنگ شد
بجان بخشی رحمت وافیه | رسیدند اصحاب در شافیه | بیا ای فرشته که خرم شوم | چو بینم جمال تو بینم شوم
| بیا و بآهنگ سایان درود | که جان میکند بر حیاتش سجود |

دیگر سریۂ غالب رضی اللہ عنہ

چنین گفت آنکہ بار دگر — بعزم فزک بست تا بر کمر — بفرمان احمد بہ پیغمبرگام — نبود بدیدار باز انتقام
دو بیں داوری بود در خیل او — اسامہ فرو بستہ زیبا دلو — بہ پیش آمد شش اندران رزمگاہ — جوانے نہیک اختر و نیک نام
اسامہ بآہنگ او گرم راند — نہیک آنے نہیبش تہمد بخواند — گمان بردی حملہ ایمان بود — بر آورد تیغ و بکشت اندو نبود
چو برگشت و آمد بر مصطفےٰ — سخن راند بیکاست ناز ابرا — بتیر بسے رشتے دہم کشید — دل پاکش از خود بخود ہم کشید
بفرمود او را کہ آگاہ باش — دلش بیم خود از غم جانگزاش — سخن ہیز از تر لبود زنوان او — کہ حکم امان داشت ایمان او
دگر گونہ ہم راویان فری — سخن گفتہ اند اندریں داوری — بدیں مایہ آگاہ کردیم و بس — کہ دریا بدار خواہش تنگ ترک
بیا ای فرشتہ کہ بادر گہم — بیاری گری سہل کن مشکلم — درود م ببر ہا رسول خدا — کہ بتیابم از بارگاہش عطا

تنبیہ

درینجا سخن پر در ہوشمند — نشان سید ہد از سر بایچند — ولے جز بقدر بیانے نکرد — اگر یافتہ اند کش ترش صورد
عزیزاز تسک گفتار او — نجست از صحائف ہم کار او

سریۂ موتہ

چنین کی بداز مرد معنی شناس — کہ احمد بآئین محکم اساس — درین سال فرخ تر از سالہا — نمودار تقویم اقبالہا
رسولان فرستادزی خسروان — بہر کشوری کرد حکمش روان — مثالی بداری بصری و شت — بماند زد حکمت شہنا و شت
بفرمود تا حارث آرد قدوم — کشاید قدم سوی آن مرز و بوم — رساند پیام و جواب آورد — ہوا خواہ رزم آشکار و نہان
چو حارث بموتہ درآمد زراہ — زدور جہان دیدہ فرسیاہ — شرحبیل نامی یکے مرزبان — شرحبیل نامی یکے مرزبان

۱ نہیک بن مرداس تمیمی صحابی مشہور کہ بعد فتح مکہ اسلام آورد و ساکن دمشق گردید و در ۵۰ھ وفات یافت۔ ۲ موتہ بضم میم و سکون واو و فتح تا قریہ ایست در بلقاء شام

بپیوند قیصر دلش کامجوی — باندازهٔ نامش آرام جوی — گذر کرد سوی گذرگاه مرد — گرفت از فراست سر راه مرد
بپرسید ز فطنت بگردی — که ای گام فرسا کجا میروی — جدا کرد حارث ز بازار گام — که چون صبح خواهم شدن سوی شام
بسنجید گفتا ز خیال بدی — گر او را فرستادهٔ احمدی — فرو گفت آری رسول و یم — شب و روز در مهر محکم یم
شتر کینه پیوند تفتهٔ سخت — به تیغ ستم خون حارث بریخت — پسر گر ناری سخت برد — ز سختی با آهنگ کین پی فشرد
بفرمود گر روند ساز نبرد — بغرمه که گردند صحرا نورد — کشند از شکیش کین نهان — بمردی برآرند گرد از جهان
فراهم شد اندر پی کارزار — دلیران جنگ آزما سه هزار — بجوشن اندرون ساختند از دهام — که در وادی خون گذارند گام
رسول خدا نیز برزد قدم — بگلشن شد از زید صاحب علم — بفرمود سر کردگی زید راست — کلاه مهین بر سر او سزاست
چو او را بیامد اجل در رسید — همان فر او به جعفر رسید — چو جعفر شود کشته در وادی — باین رواحه سپرد سروری
وزان پس کو نیز انتقام — کند گردش روزگارش تمام — بهر کس که خواهند اسلامیان — سپارند سرداری همگنان
چو سوی زان داور نگاه بود — ز آیین پارسیه آگاه بود — بگفت ار تو هستی نبی الامم — که هستم درین کار را بهد جنب
رسولان پیشین اگر لشکری — روان ساختندی سوی کشوری — چنین بود آیین که گر صد امیر — شمردندی از بهر آن دار و گیر
بیامد خجسته دمی تابناک — نبی بر دو جان یک تن از داد باک — ازان پس سوی زید رخ کرد و گفت — که هستم درین کار را بهد جنب
اگر هست احمد رسول خدای — تو هرگز گرد بر نگردی بجای — جوابش بفرزانگی داد زید — که ای ناخردمند تا چند کید
ابو القاسم پاک پیغمبر است — همه گفته اش گفته داور است — بگفتار او کردن ار و فر فروغ — درین راستی نیست هرگز دروغ
سخن راند جعفر که ای مصطفی — نبود از تو چشم نکوکردی مرا — بسے خیره ماندم درین کار و ری — که بر من دهی زید را سروری
بفرمود ای جعفر از ره مرو — بحکم پیمبر هم آهنگ شو — ترا آگهی نیست از کام خویش — نسیدانی آغاز و انجام خویش
برو تیغ دشمن کشی تیز کن — بجنگ آوری عزم خونریز کن — چو پرداخت از جعفر و پند داد — بپیراست سر بر پی جنگ و داد
دوای سپهر چو صبح امید — چو زید ظفر در معارک سپید — بخشید زید سر افراز را — کنون شد بگیتی سر افراز را
رسانید تا کوچگاه وداع — گشید از سر مهربانی صداع — بگفتن گرفت ایا نمود — که باید شدن آنجا و آمد فرود
ز رهروز نگان را بپاسلام خواند — بهنگام انگار شمشیر راند — ز جان آفرین خواست یاری گری — که دریست دل از توانا تری

ل بضم جیم در اکثر نسخه ها مکسور است

چو دیدار ما بر فتح کشاد مدار ای
بیاورد دستی بپیش خدای
وهاکرد کای یزدِ سلیم آورد
بفتح و ظفر بازگشتم آورد

مبادا کز ما فتنه و شر نشان
نگهدار و از دست اهرمنان
چو این زمزمه شد فتنیان آن دعا
بگفتا که بادا شهادت ترا

سوالم چنین نیست از بی نیاز
کمان از قرب خویشم کند سرفراز
چنین میدهد زینهار قوم خیر
که پرورده تو باد مرا و ترا

چو خرگاه زین سوی سوته نشیب
برآورد از جوش دل یارِ ما
کیے بیت خوانساز چوپانی زشت
که میداد هر نغمه آن بی سرشت

چو عاشق بیگونه دلگیر نیستم
ز بیتابی در رو بگریستم
دلم داد از هر کسے پور من
نخواهی که این قصه باور کنی

ز دنیا واندوه و آن و ارسیم
بپالین آسایشے سر نهم
خرامش بگلزار مینو کنم
ازین خار چین سخت کیسو کنم

ترا ای پسر این چه دارد زیان
که هرگز نمرده است زرمی نشان
زمانے فرود آمد از راحله
نمانده سبک کرده را تا قفا

بیا فراخت دست مناجات را
فرو خواند ماءول حاجات را
سپس حرف زن شد که فرزند من
کرم کرد در حق خداوند من

دعای که کرده سپذیرفته شد
بگوش دلم گفتنی گفته شد
یقینم چنان شد که دادار پاک
کند زود در راه خویشم هلاک

نوازد بمنزل شهادت مرا
دهد بے گمان این سعادت مرا

رسیدن صحابه بسوته و محاربه با سدوس[1]

چو خیل عقابه بمنزل رسید
ز گردره اندر معان[2] آرمید
سرا پا برافروخت چون آتشے
بهم کرد لشکر پے کارزار
چه لشکر بانبوهی بے شمار
ز مه آوری از پس یکدگر
هلا نیزه روان کرد شوریده

ز هم گوهران بود او را خمی
دلش تنگ و تاریک چون دوزخی
زبان آوری بے نسوس
رقم میزند نامه او را سدوس

به پنجاه گردش ز لشکر خویش
بحکم علیعه فرستاد پیش
برآن دل که دریابد از راز ما
کند جستجو از تگ و تاز شان

خبر آورد از شمار یلان
شتابد به تفتیش خرد و کلان
صحابه همه آستین بر زدند
برافروختند آتش و در زدند

خیالی ببستند زور آوران
ندیدم فراوانی کافران
چو دیده ندیدند آن خیل را
بزد بر کمر بستنے ذیل را

بکشتند او را و یاران او
در ینغ نکرد ند بر جان او
گزیده نشد نیز پیمانه
گرفتند نزد قبیله چه سان

[1] سدوس بود سین نخست اول نقطه دار و دوم مضموم و واو ساکن و آخر سین مهمله

[2] معان بروزن مکان نام جاست

تسلی نیان لشکر بے ہراس — بترسید ہرسیلی بی قیاس — فرستاد نزدیک پور قتل عام
انی دیگر ش رہ کز حکم او — شتابان سوی روم شد پہلوا — رہیت بنماندون جا کرد
رسید ند نزدیک معزان شوم — فرستاد ہر قل زمرزم دوم — گرد ہے زسور و لج بیشتر
دگر فرقہا نیز از ہر کنار — ہمہ با خرہیل گشتہ یار — شما کین آوران کمی
صحابہ بہم رای پرداختند — بتدبیر خود مجلسے ساختند — ہمہ رہنما نجا فشر ند پیاے
نشستند و راندند با ہم سخن — کہ اکنون شد این معرکہ جانشکن — بمان بہ کہ ما ہم تامل کنیم
فرستیم سوی پیمبر خبر — بود تا فرستد سپاہی دگر — وگرنہ بخواند سوی خویشتن
چو این داد جنبین پاسخ رسید — پس و پیش یاران ما ند پدید — زبان برکشاد و بگفتا ی کرد
چو آگاہ بر کشتون آمد یہ — بعزم شہادت برون آمد یہ — نیرزد کنون زشت پنداشتن
در اندیشہ بست ند میان — زاعوہی لشکر دشمنان — چہ خیزد زبیداری جاہ فر
زدین مبین ست پیروزی — سعود فکوہ جانسوزی — زہنگامہ بیدر یاد آورید
بیا تا کرا نجام این کشتگان — بنا شد از ین ہر دو خوبی بر ان — اگر دست یابیم بہبود ماست
گمان شد بکا مہ زنگا پوریم — وزین شد بیاران مہجوریم — صحابہ بگفتار مرد جری
کشاد ند گامی بآبادگی — زناکارگی زاد استادگی — سوی خاک مہ سکبر شد ند
رسید ند از ین سیاہی سخت — نبرد یک لشکر نگفتہ نہ رخت — زدیا دخر چشمہا خیرہ شد
زخشنہ گیہا ی لات و منگ — پر میدن تیغ ہا ست از چرخ رنگ — زبس بہر بر ہ بحیرت فتاد
بگفتش خبرہا ی تو در رسید — کہ سید ند زغیب پرنیہ پدید — بدان نیہ شور و شر از ہر کنار

جنگ کردن مومنان با کافران

چو از دور پیدا شد آن رزمگاہ — در آغوش ہم خفتہ چین و سپاہ — دو فرقہ بہم در فتادند سخت
صفا شد ند آراستہ تنگ تنگ — ہمہ بر کمر تیغ و بر سر خدنگ — یکے رو سپید و یکے رو سیاہ

هراول چو دادار آمد بجوش — دوان شد بهر جانبی فوج فوج — برآمد چو ابر از سر کوه و دشت — سنان‌ها چو الماس و خفتان چو پشت
برآمد غبار از سمند سپاه — بگرد و دامن مهر پهلو زده — برآمد ز لشکر بهر سو خروش — سنان‌ها چو دریا و خفتان چو نوش
ز طاقات چندان دل از سنگ خاست — دمانده ز ریشه بسی ریشه‌ها — چو آمد شد هر دو از جنگ راست — نگر خود در کینه سازی و رنگ
علم کرد زید تهمتن علم — که پیدا نبد تا آن روز راستین — برآمد ز صف جهان پهلوان — کمان هم در و تا بهفت اندرین
برآورد و بگشود زه را بگوش — نیامد بکیدم ز کین پروری — ز هر جانب آشوب پیکار خاست — درآمد ز باهر کرکی بکار
بمیدان غو آمد بهر سو یله — فرو خفت صد کشته در یک یله — سنان در سنان همچو باران آب — سپر در سپر چون سوزان عذاب
بدست هریدآوران تیغها — سنانها ز هر سو ز پولاد تابان — ز درع و ز ترگ و ز آلات جنگ — بهر سو ز پولاد تابان خدنگ
ز بالا کی دست هر کینه‌ور — گسستی ز صد جای تا بند و بغل — اجل شانه در شانه با هر جوان — زره خانه در خانه از خون نهان
ز باران سنجاب صافی گشاد — بیامد کز آسمان تیران فتاد — خیالات چالشگران شد زده — سر جمله نانوس گردان شد زده
نشانها بپشتیر با هر طرف — بنا گوشیی میزدی صف بصف — تگ و تاز مردان هنگام مرد — برآوردی از جوش خود تا فلک
فرو دخت هر تاجی تیغ را — فرو خورد هر استخوان تیغ را — ز بسیاری زخمها گیسره — بدنها شده چند ره چند ره
درانداختها و کمک آهنین — چو گل میخ در چوب محکم نشست — ز هر سو نهاد آشوبهای فرش — بسختی کشی همچو انجیر و برش
سر زلف جوهر ز شمشیر تیز — بهر حلقه بر زخمها مشک بیز — بشد زشیدا ز تیر بارمان شصیل
فرود آمد از اسپ جعفر بفر — که بندد بفرمان احمد کمر — نخست اسپ بدرام را کرد پی — که دیگر خیالش نیاید دوی
ز آن پس تبری علم برگرفت — از هر چار سو تشی در گرفت — ز دم طالعی چیست برجاگاست — فگندش یکی تیغ بر دست راست
بهد گشت از بند دست تری — که در چپ نگهدشت بیرون یکی — سنانی دگر حمله بر دا کمین — بر چپ نیز مثل یمین
دل گردان نیامد ز جای — بینبید تن از مرکز خویش پای — گران سنگ مه تا ز گردون گرفت — ورا امیان دو بازو گرفت
بیکچشم زد تیر و بسختی دگر — فرو جست و تیغی بزد بر سرش — دو نیمش همه تا میان کرد دو — عجب کار بد تهمتن خیره کرد
بیاری ز گفتار ابن عمر — دهد از جراحات صد گونه خبر — فزون از تو دی شمار دهم — ز تو بیت هم دی نگار دهم
وگر گوندهم در کتاب آورست — همان بر شمردم که اندر خورست — بگفتا بیت و بگذشت و بگشت
شد ابن واقعه بین بزرگ — فرا زنده و بیت سر دی — چو جعفر بزدی ز هم بگذشت — بگفتا بیت و بگذشت و بگشت

اگر ہست عزمی بمیدان آ — کہ پیش تو مردانہ بندد میان
اگر ہست عزمی بمیدان آ — کہ پیش تو مردانہ بندد میان

همان تا زیر نمانش نهاده بود — یکایک خبر از تو پرسد همان
همان تا زیر نمانش نهاده بود — یکایک خبر از تو پرسد همان

کرای نفس جعفر بخاک خفت — تو داری سری با تنم هنوز
کرای نفس جعفر بخاک خفت — تو داری سری با تنم هنوز

بدو دانگی داد ما را طلاق — وگر کشتها هست یا باغها
بدو دانگی داد ما را طلاق — وگر کشتها هست یا باغها

همه بخایت براندا ختم — وگر هست از سفته گوشان تست
همه بخایت براندا ختم — وگر هست از سفته گوشان تست

بهمت قدم به چو دارست — پس آورد مردانه روی بجنگ
بهمت قدم به چو دارست — پس آورد مردانه روی بجنگ

نبودی چو ران بدو پشت کرد — سرانجام از پا در آمد چو مرد
نبودی چو ران بدو پشت کرد — سرانجام از پا در آمد چو مرد

اسیر شدن خالد رضی اللہ عنہ و محاربہ کردن با کفار

چو این کار احمد مجن باز خلت — بمهد شهادت بصد ناز خفت
چو این کار احمد مجن باز خلت — بمهد شهادت بصد ناز خفت

شهادت ز سوگلی آید پیش — مخور داز جلادت غم جان خویش
شهادت ز سوگلی آید پیش — مخور داز جلادت غم جان خویش

ندارد کسی خیل اسلامیان — که میگیرد از دست ما جان ستان
ندارد کسی خیل اسلامیان — که میگیرد از دست ما جان ستان

بگفتند کای مایه هر دوش — فراز نده این نشان هم تو باش
بگفتند کای مایه هر دوش — فراز نده این نشان هم تو باش

بگفتا که من مرد آن نیستم — نشایه که اندر میان ایستم
بگفتا که من مرد آن نیستم — نشایه که اندر میان ایستم

چو گردند یاران بر افراز دعلم — نشایت سخن آمکای شک سلم
چو گردند یاران بر افراز دعلم — نشایت سخن آمکای شک سلم

بجز مردکای خالد این کار نیست — بیک را توانی ز پیکار نیست
بجز مردکای خالد این کار نیست — بیک را توانی ز پیکار نیست

خیالت ز اول بسر داشتم — نشان همچو ی تو بر داشتم
خیالت ز اول بسر داشتم — نشان همچو ی تو بر داشتم

بسے داد مردی بهر جلدا — دے ماند کو تا دو ستمراد
بسے داد مردی بهر جلدا — دے ماند کو تا دو ستمراد

هزاهز در اسلامیان اوفتاد — پراگندگی در میان اوفتاد
هزاهز در اسلامیان اوفتاد — پراگندگی در میان اوفتاد

دران سخت آشوب چون رستخیز — گروهے به تیغ آمد از گریز
دران سخت آشوب چون رستخیز — گروهے به تیغ آمد از گریز

[1] منطبخ بضم نون و سکون طاء و فتح موحده نام صحابی رضی اللہ عنہ۔

بمردی نبرد بگردنش خوانند
سوی دادن بگاه کردند روی
سپهر و سپه چون بهرام بجوم
بهر گوشه بادی از غره
سمندان بچالاکی آمده
زمین را بجنبش درآمد زلزله
زاندیشه ها زال بهرستمی
تعارض درآویزش یکدگر
لت تبان زخونخوارگی هر سلاح
تگ و تاز خالد بجائی رسید
صحابه بپیروی باندوی او
چنین گفت دانای ایزد پرست
دو لشکر ز میدان کشیده بپای

که خم اندرون ناسزا گشته رای
برانگیخت از یلی ولوله
سنان در سنان بند چون شهاب
بهر جانبی بسملی چون بره
سنگان بمردم خورش آمده
زمانها بگردش پر از ولوله
بهر سو اگر به هر ضیغمی
تخالف آمیزش شور و شر
اگر نیزان نه بچارگی انشراح
که پیروز مندی بر او بود
کشاد ندباز دچیرروی او
که نه تیغ در دست فائق شکست
چو نقطه بر گرگر گرفتند جای
درآید گر با پلنگ نشکست

صحابه بآهنگش بهش آمدند
عروس صفیر خون سرخ پوش
تکاپوی گلوها ز هر سو فشرد
ز تیغ هوی تسلم بهر سری
تو انها ز تنها بدن تاخته
چو تاچی بهر جانب از تیرها
سر نیزه ها سفته اندامها
مدارا ز پیوند هم گسیزان
ز دهشت پراگنده هر خاطری
همه روز از خشم و کین تیغ زنان
گروهی گسستند از کافران
چو الکنده خورشید تیغ و سپر
درانديشه از صبح فردای خویش
گر ایزد یکی را بجوئی مدد
وگر آن دلیری بکوشش دهد
ز دانش نه از بازوی کوشش بجوش
سنانها عنانها ز هم بسته بند
دمادم کمینه ز هول هم نفیری
چو شهباز جانها سکونت ساخته
ز زلزل بهر صف ز تشویر لرز
دم تیغها خسته اندام را
محابا ز آشوب غم و راستی
ز بیست سر افگنده هر تنی را
بخونباری سخت چون سنگ آب
غنیمت گرفتند چون شلغمان
سیاهی سپاهی شناسان ز باختر
که باری کناز مهتر بلی پیش

بر سر آمدن خالد بن ولید رضی الله عنه و گریختن آن فرقه عنید

چو خورشید از صدمه گرز مه
بر آراست خالد آئین تو
بسوی چپ از استار کشید
گمان برد هر یک پشتی رسید
گریزی برآمد ز هر چار سو

شتاب تپ انداخت بر زانها
ارده در رده شکر تیز دو
چپ از راستی بر گزیده
سپاهی دگر بار نتوانست رسید
بنیاد سکون از یلی ریزه کرد

بران گونه گین نگه بر فاستند
صف پیش پس کرد هر ارتشی
ز هر سو صف جنگ آراستند
هراسید نبود آسرمنان
سر بیخوری یاد رفتار بست
لب راستی در سر دی نهاد

دلیران همه داغ پر تیغ زدند — ز مقتل قدم سوی قرنج زدند — وافتاد خالد بدنبال شان — بگلدار گشتند خونین سنان
چه هنگام غزده کمشا دست — گروهے کمشته گروهے بخست — بهر جانبے سخت خونریز کرد
خبر دار آورد بے بر سر آمد دلیر — بجو نخواری دشناطری کرد نیر — نیاسود گرد نبرد آزمائے — ز خونریز گردان کی خوبے ائے
سر تیغ کوک خود بگرد و نیافت — چو مردانگی کرد پیرد زیافت — درون ہیچ دشمن نماند ان تاخیت — بهر جا بے مرکز عافیت
ازین خشک خونین بخشید جائے — گرفتند خیلے دران بارہ جائے — ز یاران خالد دران تاز و پود — در آنجا کے کشته نگردید بود
بچالاکی رو دست بردے تمام — ز بیروزمندی کشید انتقام — بهر سو کہ مردانہ بر فوج زد — چنان تیغها زد کہ خون تیغ زد
کفن کرد خزاں و بیاج ا — بدریدیک یک بآماج ا — کشاد آن حصار و گروہے کشید — با تش فرستاد و دار و گیر
بفیروزی و کام آوری باز گشت — بسوی مدینہ سرافراز گشت

معجزہ

در آن دم کہ بود آتش کارزار — ز هر سو دلیران جری کار زار — هما داشت احمد بہ خرن تمام — بہ محرابگاہ و مدینہ مقام
حجاب از دو چشمش برافتاد دور — خدایش چنان چشمی داده بود — همی دید جنگ مہ کارزار — بنگ و تاز هر مردی از هر کنار
همی دید یک یک بیلان را بجای — ز جنگ آوریهای هر کینه ور — چو زید سرافراز رایت ببرد — بفرمود زید آمد و پی نبرد
بیارست ابلیس در چشم او — سپاه جهان ایصد تنگ بود — بران شد کہ باری ز پیش دو چار — اگر دل بدین زندگانی نهد
بسر دی گراید ز پایندگی — گریزد ازان عالم زندگی — بگفتا کرا پخته پندار خام — فریبش نخورد و ز دنیا گذشت
فریبند و گردی بدنیا مرا — کنی بر حیاتش میتا مرا — بیندازمی ز باغ فردوس دور
سوی داور یگانه آورد روے — بایگونه کز داد خیره ماند — بایگونه کز داد خیره ماند
خدایش نبرد یک خود نهاد — چنان سر بهان حرفها باز راند — سراسر بهان حرفها باز راند
چو جبرئیل از زید امین فشاند — دو دست دعا بیش آمرزگار — دو دست دعا بیش آمرزگار
بگستر د هر یک خیل کباد — همیگفت و بر خستگان میگریست — همیگفت و بر خستگان میگریست
چو آن لشکر آن هر سپاه نام بر — بدلداری خیل یاران پاک — بفرمود با سینهٔ چاک چاک

کاکنون یلی گشت خدا را
کشتی ستاد تیغهای خلد
بشد از جهان روشن عالم
بازوی آنکه دیر و دلیر
بشنید اسلامیان روشن

روایات در فضل جعفر و اندوه آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم بر و کشتگان دیگر

ز از نکبت خونخواران نبی
غمین گشت بگریست یارب
بفرمود چون جعفر سخت کوش
بگفتند با سر خود زد دو دست

رود ستش بر مدینه آهو نکرد
بجز سوی بر دشمنان نگرد
خدایش دو بازو ز یاقوت داد
ز بدل سرش پایگاهش نهاد

بجبریل میکال برمی پرد
بفردوس و تیز همی پرد
بگرد بیان دیدش در خون
دو بازوی او بود رنگین بخون

نهی فرمودن آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم از نوحه

چنین آمد از عائشه در خبر
که شد سخت بیتاب خیر البشر
تو در دهانی بمسجد نشست
بحسرت دلش خسته و غم پرست

چو غمخوار دین مصطفی را بهشت
بر نگ گل از کاوش خار رشت
یکی رفت و گفتای رسول خدا
بشو اندازم گر جعفر زنان

دو بارش نفرستاد از بهر نهی
که آگاهیی بخشد از قهر نهی
چو میغش نراند دو کاری مکن
ز بون گشت با ناله آور دهد

ز گفتش ز سختی جانخراش
که اندر دهانها خاک پاش
بدان هست اشارت بدین گفته
که بگذار و از کارشان در گذر

زنان صحابیه بی انهماک
نبودند سرکش ز ان حکم پاک
اگر گفته آن کس گمان داشتند
مثال پیمبر نپنداشتند

زیابی تا لاتعصل
محال آمد آرامش و ضبط و

تعزیت و تسلیه آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم اہل جعفر را و غیرهم

چو روز سه از سوگ انجام یافت
پیمبر به نیکا جعفر شتافت
تو را نیز موی گری باز داشت
سه روز نیلی ماتم انداز داشت

تو وا ماند از تعزیت حرفها
همه نوشها رخیت در ظرفها
بدلداری هر دو لب باز کرد
گلاب دلگرد و شد محرمش

بفرمود عبد اللہ آمد و جیه
بنجوی و بنجو بیست با من بیا
محمد شیه ست با اندرم
ابو طالب آشتی پرورم

روایت دیگر

دگر گونه آمد اسما سخن — که احمد در آمد به بیگاه من — ز پوشان جعفر تجسس نمود — بفرمان او پیش پردم نبود
ببوسید و بوسید و بر بر کشید — ز بهر رحمت کردگار مجید — روان کرد آبے ز چشمان خویش — ز خون گرمی جوش پنهان خویش
پرسید ما از جعفر نیک خو — که چیزے مگر کرد و گوش از و — بگفتا بلے خون او ریخته — بگشتند و با خاک آمیخته
برا نگیخت شور سے از قعر قعش — بفرمود کاسا بر سر زنگال — ز نزدیک او رفت پیش تبول — پس انگه که پرداخت از بهر یکے
بفرمود کاسا بر سر زنگال — ز نزدیک او رفت پیش تبول — پس انگه که پرداخت از بهر یکے
ز نزدیک او رفت پیش تبول — که بود انعم جانگر یانه ملول — بگفتش علی سر بسر جعفر ست — چرا چشمت از اشک نم تر ست
پس انگه که پرداخت از بهر یکے — دل پاکش آمد بجوراندکے — بفرمود با اهل مشکوی خویش — که خوردی با نبش فرستند پیش

واقعه تشیع مردم به اهل موته

چو اصحاب جعفر به بکام آمدند — از انجا بدار السلام آمدند — گریبان دریدند و فریاد زدند — که گردید از جنگ دشمن گریز
نشستند بر سر هم و غلغله — ز خم خانه ها گشت ویرانه ها — بفرمود احمد که هرگز سپهر — نیفگنده ایدا زران شور و شر
شما از گریزندگان نیستید — همه جز ستیزندگان نیستید — دلیران کرار دین پرورید — به برگشتن سخت مشیم درید
گرفته نیرزد بر این داوری — که هستید زگفت مذمم بری — چو دل داد احمد بزن تا خشته — دو رویها ازان غصه پرداخته
بیا تا کنک برداخت رسم — با سایشی ز جراحت رسم — بگو با دب از غزنوی سلام — بگو با دب از غزنوی سلام

سریه ذات السلاسل

چو از جنگ موته زبانی گذشت — وگرفته از خواب بیدار گشت — بفرمود تا منبر آنجا نهند — که هنگامه دیگر آمد پدید
الی وضاحه و تبنی سلسل — با طراف محروسه ارند میل — آهنگ تاخت گری از حد — شتابنده گانند گرد بلد

سلسل بفتح باء موحده و کسر لام و تحتانی مشدد، و سین مهمله و لام مفتوحه و تحتانی ساکنه و لام دیگر و حاء مهمله

فرخ و فرزند و یار و غمگسار
کرد رحمت بر دلش از دیدهٔ اشک
سوی خیل دشمن فرستاده تفت
نیاورد و دام رو بدین دام
سپید بلند و زخصر آستین
بخون و تپانند کافر دو دیو
خبردار می از راز آتش نگاه کرد
همیا کمین پروری گشته اند
سوی پیر فرزانه نیدکس
نشسته نظاره زن هر یکی بچرخیل
ز طیبه بمنزل نهاوند گام
بهنگام با هم فراهم شدن

بیاراسی هر خود سلاحی که هست
بود تا ستاعی بدست آوری
بگفتا خوش آمد بدین نیک
ز اصحاب دانه سعید و جواد
روان کرد سوی خط حکم او
رسانید کز چار سو کافران
نشاید بشان معرکه جوشدن
طلب کرد نام آوران دگر
فرستاد شه بین فاروق را
بیاورد رزمی و دیگر بزمی
بهر کار فرمود با هم شدن

واقعهٔ امامت

چو شد بوعبیده سوی عمر رهسپار
برآورد با بوعبیده نفیر
امامت ملامی سزد بر همه
بگفتا تو در جند اول سری
فرو گفت او گفتهٔ او را نکرد
همان حکم آخر بیاد آمدش

روان زود زان بارگه خاص
که من بر همه خیل هستم امیر
که هستم گرامی تر اندر همه
مرا هست بر دیگران سروری
فرو گفت او گفتهٔ او را نکرد
همان حکم آخر بیاد آمدش

نزدیک وقت نمازی رسید
ترا نیست بر هشتیم هیچ کار
دل بوعبیده درآمد بتاب
لیکن بشنوای تو در جمع خویش
شد بوعبیده و گرفته بمنج
بخاطر سر اتحاد آمدش

ار سر کردگی عمر پیشی گزید
سر از خط فرمان من برمدار
دلے داد آهسته در جواب
در این قوم من همه پای پیش
که پندیلی نزدش بر بیخ

واقعۂ آتش افروختن

چو کار امامت بایشان رسید — نزاعی دگر باهم آمد پدید
صحابه چو آثار ری یافتند — زسرمای سخت آتش افروختند

نیامد پسندیدۂ رای عمرو — زسوی چپ اشتنش داد امر
که صدیق گردد ز گرما درس

پذیرفت صدیق بهر رضا — تبالیدن باد حرص و هوا
زیبگانگی داشتش پا بگل

گفت آر برافروخت آتش کسے — بیندازش هم دران بیدرنگ
درشتی گفتار و کردار کرد

نشد عمرو یکروی شد در زمان — که چون تابعی ای عمر هم چنین
ابوبکر فاروق را باز داشت

رسیدن مومنان بمقابلۂ کافران و باز آمدن بمدینۂ منوره

چو کرد مه طی راه مردانگان — رسیدند در کشور دشمنان
گروهے ز هیبت گریزان شدند

در انجام هر یک پراگنده گشت — پر تشویش از خانمان در گذشت
بآوارگی خوار در نار جوی

بیفگند عمرو اندران شورش — ز تمام آن سپاه بیفشرد سخت
سواران بهر سو دوان ساختے

غنیمت بیاورد وی زچار سو — گروهے ز هر کینه جو
بدیگونه فرو چندی قیام

بخواهیم چیزے ز غنیمت نیافت — اگر شتی و گر خیمه نیافت
بپابوس خیرالوری باز گشت

چو برگشت شد مختلم در گذر — بخسبید زشتاب گشتا ندیشه در
تیمم بتسلیم اندازه کرد

نماز سحر با چنان حال کرد — چو یاران بخیر و نهادند پا
با تمام فرو گفته شد رازها

دعا کرد بر بو عبیده بسے — بنشست بن بے گفت بر اسلام
که خوش ارهانید خود را ز دام

سخن با چنین وقت آتش رسید — برآمد سر هر یوزش که من
ندادم ز خشمی دران کار تن

بشستم بیان حکمت های مسلمان — که پوشیده ماند همه رازها
نیایند آگاه هیچ کافران

رسیدن عمرو به رسالت مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم

چو عمرو از سر صدق آنجا رسید — نیفگند پنهان بخود می تنید
بخندید پیغمبر از سر ریا — بگفتا چه آوردی ای مصطفی
بپرسید و گفتا که ای مصطفی — نظر بر کدامست از ما ترا
بفرمود کز عائشه بیشتر — پسندیده تر نیست در دیگر
بفرمود مرد که او دخت اوست — نکوتر ز من از تو هر کوست
پس او دگر چند تن را شمرد — بترتیب از هر یکی نام برد
بترسید تا پرده من درد — مبادا که نامم در آخر برد
هم آرند کز بهر دفع غش — بپیغمبر انجام گفت اسلش

صدیق نادیده بستی جمال — که هرگز ندانند چون تست حال
فرو دم نبودی اگر جاه و فر — ندادی چنین پایه خیر البشر
که با شد گرامی تر از مردمان — پیچند هر مرسل نهان
بگفتا سلام از من آن فرقه نیست — ز مردان گزین کرد انعام نیست
بگفتا کزین پس که والا ترست — بفرمود فاروق نیز و پرست
چو عمرو انجا آورد شه گوش کرد — خیالی که بر دش ز هوش کرد
بپرسید چیزی مرا نی نراند — پشیمانی خورد و خاموش ماند

وجه تسمیه این سریه

شد این بحث از حضرت سلطان ما — که هم عهد بودند با هم کیا
فرو بسته خود را ز تحریر ها — که یابند کیرو به تشویر ها
روان دار و یگانه و دارنده ای — نماند از شرم هم پایه ای
که سر چشمه هست این سعادت ازوست
بیا ای فرشته بگلگون رخے — برو در مدینه صعید فرخے
در بارگاه محمد بوس

سریه سیف البحر

چنین گفت گوینده از بست خبط — که سر کرد شد بر عبید و بقیط
فرستاد در پیش او بیست تن — بر دی گرفته باو در دمان
سوی کاروانے که بود از قریش — ابو جهل مقدش پیاخورد داد
دلاور بدان توشه بار گشاد

سله کنایت از حدیث کہ سلمہ رضی اللہ عنہ روایت کردہ ہے۔ منہ غفرلہ من عمر بن العاص۔

سلہ خبر برگ افتادہ بجز باز نرفت۔

چو نادی ندید نماز پیش دیس
بگفتا از خورد کردند بس

چو شد قرص خورشید برگے نماند
دگر پارہ خرد خورد برگی نماند

براکندہ ہر گرد برگ درخت
ہمیخورد از جوع میخورد سخت

ورم کرد زان خورد تنہا دہان
ولے گاہ زن بود ہر گز زنان

بدیگونہ رفتند تا سالہا
نشانے ندید نماز زالہا

کشیدند سختی و باز آمدند
بطابہ زرہ ہا دراز آمدند

واقعہ ہای کلان

چو لشکر ز صحرا بدریا رسید
گرسنہ بدانجا یغما رسید

بر انگند دریای جوشان طلب
کلان ماہیے را بخورد آن سب

چہ ماہی کہ سر گنبدے بود عنبر است
یکے سر بسے تنش در خور است

سراپای دہ مجو کوہے بلند
بہ قعر ہیولا برون از کمند

بخورد نمازان تا ہا ہی تمام
بسے ماند نماز جوع نام

چہ برگویم از کامہ چشم او
نشستند دو تن در دہانش برو

نہ افتاد مردی دراز
بالای بالان کہ گردد فراز

سوارہ گذشت از سر رود سہ
بآسودہ آنجا بپہلوے او

سر آن سوارندان متمان
میان بر بدی بود تا استخوان

چو انبوہ یاران بخیبر رسید
رسول خدا حال ہا ہی شنید

بگفت آنچہ بخشید او خورد
اگر باشد از بہر ما آورد

پیمبر فرو خورد لختے ازو
بہر دو اصحاب پاکیزہ خو

دفع توہم از وقوع این بعثت

نمید اشت احمد خیال دگر
چو آن ساختہ پیش پیغمبر

بگفتا سر احتیال قریش
دسے کامد ناکام آمد بتنگ

شکستند چون عہد بستند بجنگ

کند حملہ چون کی از کمین
در نجا کنایت بدان ساختیم

کفایت بما ندک بیان ساختیم

چو اندیشہ کردند شان آوریم
پیاپی ملک جلوہ کن در نظر

در دوم بخلد معلے ببر

بلرزد دی کندہ کند خاک را
سر دے دہد جان غمناک را

سریہ بوقتادہ رضی اللہ عنہ

چنین آمد از پیر دی انتباہ
کہ چون بوعبیدہ در آمد براہ

بگفت آنچہ بخشید او خورد
اگر باشد از بہر ما آورد

با نبوہی یارندہ سوے رفت
شتابندہ بر عزم او در رفت

پیمبر فرو خورد لختے ازو
بہر دو اصحاب پاکیزہ خو

بفرمود بوقتادہ بسکم رسول
بآہنگ غطفانیان چو غول

فرو گشت ہر دشمنی را کہ یافت
بکردہ رہا رہزنے را کہ یافت

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	ببین سر [illegible]	[illegible] شرمندگی	[illegible] زندگی

سریه عبدالله ابن رواحه رضی الله عنه

چو آمد ز [illegible]	به بعث [illegible]	[illegible] رواحه [illegible]	[illegible]
یکی بود [illegible]	بر اصحاب [illegible] اسلام	چو [illegible] اسلامیان	[illegible]
[illegible] اصحاب تیغ	به یک دست [illegible]	[illegible] برگشت [illegible]	[illegible] خورد
[illegible] چون خون [illegible]	جدا با مسلمانی [illegible]	بگفتا [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	زبان [illegible]	برای [illegible] زبان [illegible]
نزول شد از آسمان آیتی	که [illegible] زبان حکم [illegible]	[illegible] سر افکنده [illegible]	[illegible]
[illegible] مصطفی	که [illegible]	پیمبر [illegible] خشم [illegible]	[illegible]
[illegible]	پشیمان [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	بمانند حیران [illegible]	[illegible]
[illegible] گفت [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ولی این [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
درین بعث [illegible]	[illegible]	[illegible] گفته اند	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

۱ [illegible]

۲ [illegible]

۳ [illegible]

[illegible]

آغاز واقعۂ فتح مکہ

بہار آمد گل و گونہ در عالم ہست
زمین تازہ و آسمان خرم ہست
ببرج حمل کردہ خورشید جائے
بہ نور اندرون ماہ منزل نمائے

عطارد ز سرسبزی سبزہ
بدامن دوہ از تازگی طلعتے
زحل را ملک از فرحی تافتہ
بمیزان گران سنگیی یافتہ

بمرجان شدہ مشتری را مقام
ز سیرابی جوئے ہر یکمام
قمر را نیست از جدی بہرام را
فرومندی دور ایام را

گہ در حوت میرود مصطفےٰ
شرف سید ہر منزل پاک را
مرا دل ز درد فراق است
بہ پیر سبو خانہ باز آمدست

بیا ای ملک غم ز دل دور کن
در چشم ز دیدار پر نور کن
بیرد جانب قبلۂ راستان
سلامم بکن عرض بوستان

تخاصم نبی بکر و خزاعہ و استعانت خزاعہ از جناب رسالت مآب صلی اللہ علیہ وسلم

گزار شکر بازای تنگ ظرف
ز انعام پاکان چنین مژدہ حرف
کہ بودند از کینہ فتنہ کام
نبی بکر خصم خزاعہ مدام

عنا کرکس در میان داشتند
تعالی بہم در نہان داشتند
چو آوازۂ مصطفےٰ شد بلند
خصومتگری رخت یکسو فگند

عریضانہ با کید گر ساختند
باویزش ہم نپرداختند
بستند بر جنگ احمد کمر
کہ روند کوتاہی از شور و شر

چو صلح حدیبیہ بنمود روی
در آمد جہان آب رفتہ بجوی
خزاعہ با احمد بستند عہد
شکستند لبہا و کردند جہد

نبی بکر و اللئام قریش
ز ہر گونہ دیدند آرام و عیش
بنیاد گر بر ستم بن شدند
مخالف باکین پیشین شدند

یکے روز می راند مرد خزاعی
ز خیل نبی بکر مردی عراعی
ز احمد تیرشی ہمی کرد یاد
زبانی بآشوب در می نہاد

یکے از خزاعہ گفتش کہ بس
این بس کمن تیز لی مخوس
خزاعی گفتارا دہد برد سنج
بیاد اش ہنگامہ اگر ہم کند

چو ستاد بر حرف خود ہر نوبخ
دو میاز سر خستگی نیمجان
نخاستہ کہ بودند ہم خیل او
بقوم نبی مژدہ آوردہ روے

نمودند باز یکدلی میل او
رسیدا گشتند ہنگامہ جوے

سلہ الناشر بطریق ... سنہ ... ہجری

ملک‌زادان داوری خواستند — که بیند کسی داوری خواستند — نبی مسلمان کنید و نماز — که از خشم بودا نترسد گداز

بیاگاه شد سوی قریش — که آید ز سنگاهت بهد پیش — کشاورزد دست بسر میچید

فرو هشته هر یک نقابی بروی — دویدند بیگانه با های هوی — شب خیز زنان تا حرم تاختند — همی بر تبغ آختند

همه سیر خواهد بلا ریختند — بجوئی بیجا برانگیختند — گروند تعظیم خاک حرم

بپشوری دلان ملقا شدند — خواهد بفریاد واپا شدند — بگفتند یاری بترس از خدا

نگهدار تحریم بیت الحرام — که ترسان درین خانه دارد مقام — بفوریش نی یاریم امروز دست

سپس از خواهد دران خم و دز — بخفتند در خاک و خون لب بمرز — سر شرمساری بیفگند و پیش

گمانی دگر در میان داشتند — که خود را بگفت نهان داشتند — گدای نیافتند بیدار کرد

نهان ماندن این راز در پرده نگرد — میان کینه پرور دو — بدانستند انیکه دانای نهفت

شبی کان ز دو خورد با هم گذشت — بیمیدان بخسب خبر باز گشت — بعایشه رضی بازگفت

بفرمود تا تیغ قریش زغلاف — بگفتا کرا یافتی الوری — خرد کی کند باور این اجرا

ز تیغ آخته اندر آنجان — که آید رشان بچنین بیگمان — بر انگیخت این چاه بی‌رحمتی

بپرسید انجامش از نیک و به — بفرمود تا باز گردد سپه — که میگر چنین شبی آید بدست

سه بار بتکلم بلیک کرد — بما آکه دلداری پیک کرد — بشارت رساند از کردگار

بگفتا کرای مصطفی چیست این — که پرورد خطاب با کیست این — سراسیمه دخت عاجز رسید

نشستند بیان خود را قریش — بخون خواهی فرزند و خویش — بگفتند و خاطر بجان کاستن

بخواهد از من بخون بندی — که دادی و بر امین داوری — که بستند بر صدق من رخت

چو بگذشت از ین داوری سالها — در آمد بان غمزه ساز و ادا — بچال جوانان فرقه داد خواه

ز شبخون نبود و داد و فریاد خواست — چو شنیدند خاست آمد و گفت — بند جایون کشان بر زمین

بفرمود نصرت بکام دلت — چو نصرت بخشد شما را خدا — چو خود با شما استوا کنم

دران روز بود و بر آسمان — بفرمود کاین منع در آسمان — بفرمود دی بخشد آگاه کیست

بگردید بے گفت و بنشست غمگین	که زین دیشه بگذشت روزگاری نخواهد	ازان پس بیاران همی گفت روزے	که سفیان چو آید بیازار موئے
مدارید طلب از دمساز و سوئے	بافزونی مدت چند روز	ہمانا کہ گوئا ہمی بینمش	دراندیشه پویا ہمی بینمش
	بتجدید پیمان براه آمده	بماند سر گشته بیت الحزن	

آمدن ابوسفیان از مکه معظمه بمدینه منوره و برگشتش بے نیل مراد

چو یاران شکستند قول مقررش	شنید از نبیه کاری تلخ چشید	زان جایگه دید ذیل حرام	که سفیان شتابد بدارالسلام
بپوشش کمند آشتی استوار	در آورد دست از گیما بکار	بگوید کرا زهره بود این قتال	بهر دستی مانند این هلال
بیفزود بر ایام میعاد را	کند محکم از عهد بنیاد را	کز بیت سفیان شد و نور	بخاک مدینه درآمد چو گرد
نخستین که سر زد سپیده دمید	بدینگونه وام صبیه دوید	بران شد که بنشیند از خشم و کام	بزیر افگن خاص خیر الانام
بر سید و بنجید و از در درآمد	بامید آسایشی رفت پیش	یک جست بهر بسته مصطفے	فرو دید بر خوابه پاک را
بر مسند آمد و رفت از پیش او	که بهر چه برداشتی این فرش را	بگفتا تو در شرک آلوده	سزاوار این فرش کی بوده
بر خم آمد و رفت از پیش او	روان شد بر مصطفے چار و ناچار	سخنها براند و جوابی نیافت	پشیمانی خورد بیرون شتافت
بیندیشید بوبکر آورد روے	که آید مگر آب رفته بجوی	بیان آورد در ساغر خویش	بسر و عمر رفت تلخی کشید
درآمد بشکوی خاص بتول	فرو گفت با نور عین رسول	کان او ابوالعاص را خواهرست	محمد پذیرفت لیکن همسرست
تو هم چاره سازی کاری کنی	بسازی مدد در سر و پا سے کنی	بفرمود دستی ندارم بران	نخواهم که حرفی زنم اندران
زان پس به پیش علی رفت و گفت	ولیکن بگردید با کام جفت	چو روی مدارا ندید از کسی	پشیمان شد از چره کاری بسی
مرادش چون نیامد بدست	بیاکای بار خرد بست	سوی مکه آشفته سر باز گشت	براهی که آمد دگر باز گشت

جزم عزیمت آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم

چو سفیان ازین رفتگی باز رفت	زلاستی بهر کجا باز رفت	بفرمود با عائشه مصطفے	که پرداز رخت سفر بهر ما
بساز انچه رانی دلشا کنی	سر عزم پوشیده پیدا کنی	درآمد ابوبکر نا گه ز در	نگرانید و دیدش بساز سفر

بپرسیدکای مایهٔ پیشوا
ندانم چه دارین تماهوا کنم
خبر داد ازین حکم نامآور

درین بود تا مصطفیٰ در رسید
بگفتش که هویت بگو تا بکیست
بباشد هویت بدانم خبر

بگفتا که من هم کنم همچنان
بگفتا که هست اسم قرطبش
بگفتا بلی لیک پنهان دهش

مگو راز پوشیده با هیچکس
ازان نامور دم مکن کاشکار
بدین حکم تحریر را رام کرد

بیندار بر چشم خلق جهان پرده
بفرمود تا بید رنگ
نظر بود در پیچش کشف راز

واقعهٔ حاطب و کتابت و تعریش

یکی بود حاطب ز اصحاب پاک
دلش گشت از بول نرنجید نیک
فرستاد نامه بسوی قرطبش
خبر داد از حکم احمد بدیش

نوشت اینکه زینجا بیاید فراز
نخواهد بدی بر شما تاختن
بجز این نبی دیده در گمان
خبر دید همراز غیبی چنان

بدان کرد نامه بدست رسول
که عاجل شود همچو آبر سبی
پیمبر خبر یافت زوی پاک
بگردار حاطب بزد عرضه اک

بفرمود تا بازگیرند زود
که هر سه بتعجیل کردند سیر
نشان داد و کنیت بدان برگفت
نمان بدین نامه دار گفت

نشاید که هندی پدید آورد
نشاید که هندی پدید آورد
چو مردان زنان نامه بر یافتند
نمان تا مدد موی سر یافتند

گرفتند و برگشتند آن نامه را
رسانند پیش نبی لوی
که حاطب بپرسید بنگاه بیت
بدانم که باعث بدین کار چیست

بگفتای پیمبر بتندی مکوش
بدو در که هستم همان سفته گوش
مرا هست پیوند نخیل قریش
ندارم در آن شهر یاری خویش

مبادا که بر آل بقعه زند جای
نه من زان قریشم نه از همرهان
به پیچارگی غمگساری کند

وگر هست کاینجا یاران ما ست
ز خویشی چو هر یک شدند از نظر
که موقوف باشد نیاید ضرر

مرا این تعلق بدین کار داشت
سر اسیمه گشتم که پایه نکاشت
گمانی دگرگونه بر من مبر

همی گفت کای مصطفیٰ بیدرنگ
بآن کو مدد زین سفر باز نگشت
بپیمبر چنان راست آمد سخن

---

۵ بعضی نسخ میں ہے کہ حاطب نے کہا کہ میں نے اسلام کو قبول کیا ہے اور مسلمان ہوا ہوں اور میرا ارادہ نہیں ہے کہ اپنے دین سے پھر جاؤں۔

شان دادار حکم آسانیش	که بر اهل یقین بگشاید راهش	دل پاک غار و فق آمد بدو	بزن گفته از جوش دل گرم گو
بگفتا ز دیگر دانا ترست	ز هر علم علم تو بالاترست	فرستاد لشکر ز دار آسمان	هلاکست پیوند با دشمنان
	شاید چنین رونق زنهار	که جز گمرهی نیست انجام کار	

انفاذ حکم جهان مطاع

چو رخت سعادت بیولایتی	پیمبر بتحویل کیارگی	صحابه بهر فرقه تا خستند	ز فرمان پاکش خبر ساختند
بخندید بر وادی و بر دره	ز سلامیان عرب کیسره	سدانه ز هر سو گرد آگرده	بگردن فرازی چو کوه از شکوه
بکام دل بجا بدولت بتخت	سپه بسته و منصلت آخته	چو از روز رجا بخانه رسید	ز نو گرد کرده لشکر کشید
فرهمند روزی و فرخ پیام	ز طایه برآمد بشان تمام	چو آمد برون عرض لشکر داد	باستاد هر گرد گردن نهاد
چو پیروزی آمد بشمار آمدند	با نگیزه و تهزار آمدند	همه آورد گوینده را راز داد	دو افزون زده از شمار هزار
همایر همه شصت شیر مرد	دلیران انصار از پیش مرد	بسی صد فرس در رکاب آمده	بتحویل چون آفتاب آمده
دلیران انصار از پیش هزار	سپاه صد و سی خطه بی شمار	دگر همچنین فرقه فرقه تمام	بتازی سمندان چابک خرام
ابوهیثم در طیبه باز ماند	بفرمان او کار پرداز ماند	گرفتند ام سلمه را هم بشان	که گردد بدیدار ایشان روان
چو زد بارگاهش بمنزلگهی	بفرمود و لشکر علم بر کشید	بهر فرقه را جایگه خاص کرد	به فرد گر آیتی خاص کرد
چو زد بارگاهش بمنزلگهی	بدانید سختی کشانرا رسید	بهر قطره زن حکم اقطار داد	نویدی ز آسانی کار داد
	منادی بر انگیخت از هر کنار	که خاسر تو از گنبد روزه دار	

آمدن علیس رضی الله عنه و ابوسفیان و عبد الله رضی الله عنهما و السلام هر دو

چو کردند تعجیل بیقیاد رخت	بپیوست عباس با لشکرش	از کبر هجرت برون آمده	شتابان بجوش درون آمده

بور هم بضم را مصدر سکون با ے ہوز نام صحابی ۱۲
ظہیر بضم ظا و فتح ہا و کسر یا نام صحابی ۱۲ منتخب
ستیا بفتح سین مہملہ و سکون تا و فتح یا نام صحابی ۱۲ منتخب و مولوی عبدالحی ۱۲

چو بشنود که رفت سیل
بگفت ختم گردد پیغمبری
بیا تا کاین هر دو هم آمدند
شبی رزم جویند هر گه سپاه
چو کرد ام سلمه سپاه نگری

بگفت ای سلمه بجز ستم نرفته ز دل
بسر آمد تو هجرت ستم آخری
با خلاص ثابت قدم آمدند
بزار ا بحمد ز اسلام پیش
بنی در گذشت از سر داوری

چو می رفت در پیش خبر نگوی

تو هر روز با ناش در خنده ما
دگر گونه از راه وی عزم آن
رقم کرد شاه رسالان بخط
بگلگم گرانش براه آمدند
ز کردار خود عذر خواه آمدند
از آن پس ز قرم نیاکان ما
سر انگشتری بود سفیان مدام

در رسیدن ابو سفیان بن حرب و عمیر و واقعه ایشان

چو در شهر طهران بدربار گاه
بجد آگهانه ترین تعجیل تاخت
قریش سیه دل همه راز ربط
خوهش که در گردنش قلاده بود
روان بر پیاده چو دیدند میل
چو رفتند و دیدند صحرا و کوه
سیل همدان و باگ بلاد
دویدند پرسان که این خیل کیست
سواره بر شهر بروان آمده
نبرده ز فرتاب پیغمبری
بجوا ز سفیان شنیدند شافت
شتابنده با لشکر بیشمار

آفرود آمد آردوی والا بجاه
جهان طرفه هنگامه گرم ساخت
نمیدانستند از قدومش خبر
بگمان چنین چون بجاده بود
بامید نهاد پایان میل
زانبوهی خیل مردان همه
بهر سو دوچار طاقت کلاه
چنین شعله های فروزنده بیت
وزان پیشه از کشتوان آمده
بروز نخست از ره راستی
بگفتند با او سخنهای نرم
بهر سو دوچار طاقت کلاه

بفرمود تا بر زدند خیمه ها
چو به گوشه گردید آشکاره
اولی بود بر خیره سر جنگ
بسفیان بگفتند بیرون شتافت
بخان گرگت آرامنده
بسی شعله ها بر فروزنده
بسی شعله ها بر فروزنده
بسی شعله ها بر فروزنده
بسی شعله ها بر فروزنده
بسی شعله ها بر فروزنده

فروزان کند آتشی هر دما
دل دشمنان گشت بیمناک
ز رعشن با هدیشه بیمناک
بخیمه گهان چیره بر خویشتن
بلرزان از سالت بیاک
جهان گشته در چشمشان چون بود
بیسنا جرا تافته
بخگر فروزنده بلول
بگوید با ابن کبری
بیاشد ز قتل آمد بر خویش
بیاشد ز قتل آمد بر خویش

کمال آن خداوند دست و دهان
خود و هر سواری ز هر لشکری
که هر گرد و نی بشکند گردنی

بگفتا پس اکنون چه تدبیر راست
کرای مرد در خورد تیر راست
مگر کبر نبری و این باد شود

بیا تا امان خواهم از مصطفی
بود تا دهد زینهاری ترا
نداند جز این راهی دیگر مستقیم

پذیرفت گفتار عباس را
برون کرد از سینه وسواس را
روان شد بآوردی دلاسخیف

سوی مکه بنهاد یران او
بسی مردی خنگسالان او
رسیدند مکه بفرمان خویش

ایمان آوردن ابی سفیان بن حرب

چو سفیان بعباس اکنار رسید
عمر دید بر جست و تیغی کشید
دوید از پیش تا از و پیشتر

بخواهد بخون تیز او رخصتی
نجنبید برای امان بستنی
چو عباس بگرفت بر دامنش

بگفت این نه جای درشتی بود
بزان پیش کاید عمر بر دغا
بگفتش که بس ای عمر الامان

عمر دید کز بستن آهنش
بفرمود تا گیرد و بندش
بگفتا که ای بی خرد روزگار

بخواند بر او حق ز قرآن سخن
نیامد مگر آن زمانه هنوز
که گردی هنوز بر یقین لغزنده

بدانی که دادار گیتی یکیست
سزای پرستش جز او هیچ نیست
خدای تو هم او و هم بت بدست

عجب بردباری عجب استوار
بزرگ و نکوکار و آمرزگار
بدانسان که دیدی ز بت هیچ سود

بسر بر مدارای نری هنوز
مدارای خیره سری هنوز
جز این هیچ مسعود موجود نیست

اگر بودی ایزد برادر دگر
تو او را نکردی یاری بسی
بیاری یاری گری میدهد

نگفت این سخنها و خاموش ماند
پیمبر دگر بار گوهر فشاند
که پیغمبر مهربانی از داد گر

فرستاده پاک خوانی مرا
کنی معجزه تا توانی مرا
دلش پر ز آزرم و لب پر ز شرم

چو بودش دلی پر یقین پر ز نور
بگفت آنچه بایست گفتن ز راز
بگفت آنچه فرمود خیر البشر

بگفت شهادت بیان تازه کن
بجان و بدل راه ایمان گزید
بگفتش که بر خاک خفت روان

چو بنیوز مرگ تو دانسته بود
بدین گفتن آورد گاه و زبان
بشهد فرو خواند از بیم جان

سخن راند عباس کاے شگفت
بفرمود تا یافت آن نامجوی
در خانهٔ خویشتن بر گزید
چنین گفت کاے نامداران پیشم
دران حال سفیان فرستاد خویش

بفرای تمکین باین مرد را
که دارد سفیان بجان خویش
رها گشت در خانه باین خشت
یکے روز بود احمد آمد بسر
در آورد بودش بهنگام خویش

چنانکه باین بنده آورد دست
کسی کو نیندازد آلات جنگ
در آید بزنهار مانی رنگ
در امنست از داور گیر و دار
دلش گشته بود از تب نا شکیب

دیدن ابوسفیان کوکبهٔ لشکر احمدی بهیبت در آمدن از فرهٔ ایزدی

صلی اللہ علیہ وسلم

چو سفیان بر فتن گرایش نمود
نگهدارش در گذرگاه تنگ
تماشا کند فر اسلام را
بزرد بانگ عباس کاستاده شو

بگفتا جهانش درگر آرایش نمود
که لشکر همه غرقه در بیم و رنگ
بلند آفتاب لب بامها
بگرمی چو سیماب پویان مرو

چو مرد دوازدهم بگذشت
دوروایت دران فرقه با همه شکوه
بفرمود عباس کاین خانه است
چو خالد نظر سوی سفیان فگند

بگفتا نه این دارد آن دارد
که دورست از شاهد پیغمبری
نخست از همه خیل خالد رسید
چو خورشید سر بر کشیده بکوه

که گوهش مغز سر جامه است
زکبر و غرورش دو جان نگنجد
بیاید سراپرده بر گردهٔ زین
بپرسش در آمد که این مرد کیست

سواران لشکر کش فرد فرد هم
سخن با عباس کرد این فرومایه
چو آن مرد بگذشت از آن فرقه هم
چو کبر و غرور این گذشت از میان

بگفتا نه این دارد آن دارد
که دورست از شاهد پیغمبری
نخست از همه خیل خالد رسید
چو خورشید سر بر کشیده بکوه

که گوهش مغز سر جامه است
زکبر و غرورش دو جان نگنجد
بیاید سراپرده بر گردهٔ زین
بپرسش در آمد که این مرد کیست

سواران لشکر کش فرد فرد هم
سخن با عباس کرد این فرومایه
چو آن مرد بگذشت از آن فرقه هم
چو کبر و غرور این گذشت از میان

پیمبر بفرمود عباس را
بپیمند فرمانی خیل ما
شکوه همی بشکند نخوتش
بگفتا گر آید بجستن
بپرسید سفیان که این خیل کیست
سپاهش سناپی سنان می‌زدند
بپرسش در آمد که این مرد کیست
بگفتا جگر گوشهٔ خود هست
از آن پس نوآموز بهمند خاص
بگفتا چنین فرقه ها هست
بگفتا چنین فرقه ها هست

که تختی نگردانداورا رها
زبر گوشه جنبش سپل ما
بخاک اندر آرد سر عزتش
بفتد من اندیشه از بستنش
که فرمود و بودش سر سرکشی
روان در رکابش بفرمانبری
باین مایه قرنی ذلیل کیست
سپاهش سناپی سنان می‌زدند
باین مایه قرنی ذلیل کیست

علم در کف بتر سفیان چو دید — کمر زان زفر پرندش بردرید
طلیحان ختم ارسل بسته نام — به پیمان او جزو و کل باد دان
هزارا ز هر سو دلیران قوی — تو گفتی بسر پنجه معنوی
چو عباس بستد سفیان شتیم — سزد گر ایشان نبرمی کشیم
رسیدند زان پس بر عباس کین — همه ساخته صد کس یلان مهین
شتابنده گاه بدنبال شان — تهمتن فگن بسته آتش نشان
عجب کرد طیان بلخت این گرو — پسے گشت بودند ز اخگر ستوه
بفرمود کایزد بخشید جبا — بدلهای شان محبت خویش را
چو هر قوم رفتند هر یک گروه — سپاهی چو انجم نمودار گشت
گرفتند صحرا بگرد اندرش — همه حلقه وار
روان در رکابش یکی رهنمون — ز عیان نفاثر ناحر دان
همه گونه سلاح نبرد آزمای — به تن بر سلاحی برآراسته
چو خشیران بتدبیر جوشنگان — ز گردی بسر انجم کوشندگان
یکسو ابوبکر اعظم روان — وگر سو شهید تهمتن توان
چو سفیان بدنبال او دید — و غمزه زهره خونشین آب دید
نگاهش زان داوری خیره شد — جهان در نگاهش همه تیره شد
بعباس رخ کرد و گفت ای شگفت — کمان زلزلات سخت تو گرفت
کنون ملک و استواری تر — بیایش بسی پایداری گرفت
خیال تو از ملک سر در نیست — همانی که این فر پیغمبر است

بشنو از طیان چه بود و رسلون مجمع زمارق ۱۲

مریه بروزن تصغیر نام قریه ۱۲ جیشه بالضم و فتح نام قبیله منتخب ۱۲

شی بفتح ثا و فتح یا و تحتیه و سین مهمله نام قبیله ۱۲ منتخب ۱۲

سخن راندن سعد عباد رضی اللہ عنہ و تظلم ابوسفیان و گرفتہ شدن علم از سعد و عباد

بحمایت عبد الرحمن و حضرت عثمان رضی اللہ عنہم

چو سعد عبادہ لوائی بدست
بانبوہ انصار چون شیر مست

خرامان بہ پہلوی سفیان گذشت
خطابش نمود و سخن سنج گشت

کہ امروز روز ست کاندر نبرد
بریزیم خونہا بمردان مرد

شود حرمت کعبہ برما حلال
بنالد ینک قریش از زوال

پس آورد رو سوی یاران خویش
کہ پایِ تعارض نگذارید پیش

بخواہید ای اوس و خزرج بکام
ز خونہای روز اُحد انتقام

چو سعد انچہ گفتیم گفت و گذشت
بن حربِ از ہول ترسندہ گشت

برآورد فریاد کای مقتفے
مگر داد او حکم خونریز ما

بہ تصویر خویشانِ خود گفتہ
چو خس ماہمہ از میان رفتہ

بفرمود و کز پیش خود گفتہ ست
ہمیزد بدینگونہ با نگی چو رعد

خلافی سزاوارِ رد گفتہ ست
ز پیوند تا آشکار است این

بمہر و برافت نوازش کنیم
ز ہر گونہ با صلح سازش کنیم

قزونتر شود آبروی قریش
خداوند پیروزگار ازکرم

نزاید ز پیش احترام حرم
بیارید ایمان بآمادگی

چو بشنید سفیان ستودش بلند
کہ ای مہربان سرور ارجمند

برحمت ز بسیار بسیار تر
رساننده تلخکامان بکام

رہاننده بی نوایان ز دام
فروزنده گوہر خاک را

ز خویشی کہ داری بخیل قریش
بہ پیوندشان یکطرف سوز خویش

بمہر و مدارا در ایشان بنگر
بن عوف عثمان بحکم کنو

سراسیمہ گشتند از گفت او
ز گفتار ترکانہ حیران شدند

بگفتند کای سید نیک خو
ندیدیم این از سعد آہنگ زاد

حریفانہ سختی کند بر قریش
بفرمود تا قیس فرزند او

علم برگرفت از کف جنگجو
بحکمش ستد از دل و دلوا

درآمد بزمی درون لبد

پیش رفتن ابی سفیان با یاری عباس رضی اللہ عنہما و خبر دادن بقریش

زمان بدگمانیہا برخاست — بخشیدند آن ستمکاری ہمہ راست
شہر و بیہر یک خیل ترسیا — بترسان دل مردم از درد خویش
طریق تیمر و نہ گیر مدہ پیش — نشستہ ہاری پس کار خویش
زبند و زخونریزہا بندہ ان — نیفتند در گردش آسمان
چو آغاز گفتار شان تجارت یافت — بایای او مرد سامع شناخت
شہر دار از حکم زنہار او — بشورش در افگند از کار او
چہ چیز است کاوری از بہر ما — گہ گردد از نوش ما زہر ما
سخن را نہ بہر یک دیو گان — تجاہل کنان ہمچو بیگانگان
بچندین سپاہ و بچندین شکوہ — کہ آمد بشہر و بہش آمد ستوہ
محالست باد ترازو شدن — گران سنگ باز در ربا ندوشدن
زنش از سفر خیز در برگرفت — بپیغارہ و خوارش در گرفت
بگیرید این مرد و گردن بزنید — چنین ابلہی را بخون افگنید
فرو گفت سفیان کہ ای مردمان — بکن ہر چہ خواہی خواری من
بسوگند میگویم از راستی — چہ چیز و اگر خواریم خواستی

بفرمود عباس روشن بصر — بہ سفیان کہ اکنون برو تیز تر
بہ بیت خرمندر چنین کوکبہ — در آید بدل سطوت و ہیبہ
ازین داوری سالما جان ببر — بعذر آوری جامہ بتن باز مدہ
وگرنہ شود ہر تنے پایمال — بخبر پایمالی نہ بیند مآل
تنا بندہ شد ہمچو از باد گرد — ہمہ گفتہ مصطفےٰ یاد کرد
بگفتند کاین چیست ای تو درے — چہ میگوئی ای مرد شوریدہ رائے
بیابان کہ بر آسمانست ہیبت — غباری کہ بر آسمانست ہیبت
بشوریدہ سفیان کہ ای بیخبر — در آمد محمد زرہ چون شہان
بدین لشکر خود خورد گرم خیز — کراز ہر در آنکہ جوید ستیز
کہ دارد بدین خیل یارا درنگ — ز ہر گونہ شد عرصہ کارزنگ
برآور دز خشک مغزی ندا — کجائید ای آل غالب کجا
بدان تا دہد چنین باد ہا — نہ بندد چنین ہرزہ بنیاد ہا
ولی گر کنی با اسلام میل — بود بر زمین موج خونت چو سیل
بیاور در خانہ خود بہ بند — کہ نبود کسی را ازین سود مند

در آمدن آردوی معلی در مکہ معظمہ

بنازای حرم مصطفےٰ میرسد — بنظر کن کہ نور خدا میرسد
بنازای پسندیدہ جای نکو — کہ سویت دوعالم از چار سو
بنازای پرستشگہ محتشم — کہ سجود پاکان نبوی رسد
بنازای کہ طالع ارجمند — بیارای خود را بشکلین پرند
بنازای فروزندہ محرابگاہ — کہ دارند ازین پس طلاعت نگاہ
بنازے مقام نبی زادگان — کہ گردد تو گردند آزادگان

بنازای ببین بوسه گاه ملک — که نوکرت رود از زمین تا فلک
بنازای نوبار نگ خاص عام — که لکنوی صفا در تو گیرد قیام
چو شکوه بجنبید زان سر زمین — ترازل فگند آسمان بر زمین
در آید بکه ز سوی کدار[1] — عزیمت بصلح الی من یسار
هما نجا زند خیمهٔ خاص ما — بجنبد از انجا با خلاص ما
حوالیش مدهم بصد پیچ و تاب — کند تا ز انفاس پاکان طناب
کشاید قدم خالد ابن ولید — ز راه گدا[2] وشتابد بعید
علم بر زند بر کنار بلند — بپرهیزد از کینهٔ نیک و بد
روان کوبختی بنجاصان خویش — بفرد شکوهی که گفتیم پیش
چو بکشاد برشان و شوکت نظر — خیالش بدل بست نقش دگر
چو آمد بانبوه مردان مرد — ز تنها گریزان شدن یاد کرد
چو از کبریای خود اندیشه کرد — عزارت کنان بندگی پیشه کرد
بتر جیع خوش سورهٔ فتح خواند — طرب ناک دست از دعا بر نشاند
در آمد بجاه و جلال تمام — ز فرخنده فالی بدار السلام
فروغی دگر داد اسلام را — دلیران اندران روز احرام را

بنا نای مکان بر کوع و سجود — که نوکرت رود از زمین تا فلک
بنا نای خدا خانهٔ دیر پا — که احمد براند از بتان صنم را
بفرمود ختم الرسل تا زبیر — کند جانب شارع عام سیر
کند تخیم لشکر خود چنان[3] — که کوتاه بینان بگویند خون
چه خیمه محیط دو کون از کمال — نتنظر سوز چون کبریای جلال
صبیده بخیل سلحدار خویش — ندادی بگیرد ره و قصر پیش
بپهلوی آبادی آید فرود — بنزدیک که نماید ورود
چو فرمود هر انچه شایسته بود — تن پاک را شست و شوئی نمود
چو هنگام هجرت بیاد آمدش — خضوعی دگر در نهاد آمدش
چو برزد چنان آشکارا علم — ز پنهان شدن کرد یاد ستم
شنا گفت سر چشمه را در نگند — نشان پانگاه قوی سر نگند
سر سجده بر چوب پالان نهاد — بحمد و تحیت زبان بر کشاد
درخشنده شد آفتاب بلند — جهان تا جهانش بزرین کمند
فرو بسته دستار رنگش سیاه — چو ابرے که ترسید بالای ماه

محاربهٔ خالد رضی اللہ عنہ و در آمدن آنحضرت صلعم حرم

چو خالد[4] بفرمودهٔ مصطفے — بکه در آمد ز راه کدا — گروهے بهم از قریش و هذیل — ستیغ چند از تیره بختان خیل

[1] کدار بفتح و مد راء اسم علم در مکه ۱۲ [2] جمون بتقدیم جیم بر حاے حطی نام کوهے در مکه ۱۲ منتخب
[3] کذا بالنظم و قصر راء اسم علم مدراج

بنی حارث آماده بر تاختن — بنی بکر بر عزم تیغ آختن — سفیان شنو دند مغزان بخت — تبه روزگاران گشته بخت

مارا نمود ند با عسکرے — بپرخاش کرد ند یاری همه — نظر کرد ند بر حال سفیان نظر — ندیدند در خالد نامور

بنا موس جان فدا کان خویش — بمان رسم دیرین گرفتند پیش — بر استاد ند در راه او — بستند از کین گند گاه او

ز شور یدگیها سیاهی زدند — وز کشت خون از تباهی زدند — بآهنگ پیکار در خند مه — فراهم شد ند از سفاهت همه

بنا کام زور آوران هنر مند — بدادند پاداش فتنه بکبر — برآورد خالد حسام از نیام — جدا کرد لختی نیام از حسام

سر فتنه از خواب بیدار شد — تگ و تاز را رو ز بازار شد — بغرید چون ابر بهر سیلتن — بلرزید بر خود جهان کهن

نگاپوی مردان صف قلم زد — تزلزل بیفگند در بام و در — برآورد جوشی ترنگا ترنگ — هنرها هنر در افگند همرای جنگ

سفید رگ ابر خونبار گشت — زمین هر طرف صحن گلزار گشت — در دنها بکین پوری گر بجوش — روانها ز آشوب هم در خروش

سنانها فرو سفت تنها همه — بغلتا قها شد کفنها همه — کشاکش بکوشش در آمد بجنگ — رو ارو بجنبش برآمد ز سنگ

فرو خورد خونها زبان سنان — ز هنگامه گم شد توان بیان — ز باگ هزبر افگنان دلیر — بپوشید از داغها درع شیر

ز چالشگری خشک شد چون جگر — بزیر زمین مغزها ماهی بسر — چنا چون ز نشاب آشوب رای — ز راس و چپ گردنان جانگزای

چنان تافت از تیغ خشم قهر مه — که از خنده دندان ترکان بنهد — دلیران فرو خفته در خاک و خون — ز بخت سیه دیده حال زبون

شده غیر معروف گردن کشان — ته از سر اغ و نه از تن نشان — شش ارکان ز یاد جوانان شده — سکون از تن پهلوانان شده

ز هر سو در افگند پیچش سنان — بسی کالبد کرده از جان تهی — بغلگیری تیغ پهلو شگاف — ز هر سو در افگند پیچش سنان

بیابان بر لب خویش بوسه زده — هوائی شده خاک چالشکده — ز رنگینی خون ز در آوران — ترا زوی پولاد سنجان گران

همین صفدران در نبرد آمده — ز تشویش دلها بدرد آمده — ز خونریز برخاست آن شورها — که از خنده بود تا جر ز را

ازان سرکشان هیبت و هیبت گر — رسیدند در پا و یه پیش و پس — دو پا سل کشیدند رخت هلاک — ز انبوه خالد بفردوس پاک

پیمبر چو این داوریها شنید — که نوبت بخالد خرابی رسید — بفرمود تا گفته بودیم باز — که خالد نیارد بخون ترکتاز

بگفتند کانجا هی از هر کنار — دویدند آماده بر کارزار — بحکم خدا رست گریزی نبید — بجز اینکه شمشیر قهران کشید

سله اول جو و دوم اجل شربت سوم حرکت و سکون بدنی چهارم حرکت و سکون نفسانی مثل غضب و غیره پنجم نوم و یقظه ششم استفراغ و امتلا

سه خروج بول و غائط و غیره و مدمن آن را عیاث سه مورد و فتح حای جملی و سکون یا و فتح واو و در آخر نیز راء مهمله و الف نام موضعی در یمن متصل

چو ہنگامہ سخت مجبور کرد — ز راہ خود آشوب دور کرد — بفرمود چون ہر چہ ہستاز خداست — بخوبی در آنست ہر آنچہ خواست

ہمہ آورد گویندہ خوش نفس — کہ نزدیک خالد فرستاد کس — بتہدید ضع عنہم السیف گفت — بفہم لب مرد گردید جفت

علم کرد خالد بہ تعمیل تیغ — فرو کشت ہفتاد تن بے دریغ — پیمبر چو پرسید زان مردکاین — خبر داد خالد ازان اختلاف

چو پرسید زان مردکاین حیلہ چیست — بیان توضع فہم السیف چیست — کہ از آسمان تا سرش اندکے

یکی حربہ سخت در دست او — ز در دست بر سینہ ام جنگجو — ببرد و نہ خوشتر بر زرم مبین

پیمبر چو بشنید گفتار مرد — ز گفتار جنگ آحد یاد کرد — کہ ہر راستی را بیاراستند

در آن روز ما از کمین کشی نہی کرد — بہ تیغ آمد امروز ہفتاد مرد — بدینگونہ پاداش حمزہ کشید

دگرگونہ گوئید پیری دگر — کہ گفتند یاران بخیر البشر — کہ سر کوچکی چند از یکان

بر آشوب و ہنگامہ آمادہ اند — ببرد از پئی جنگ استادہ اند — بفرمود شان دور کردن شتاب

دوان رفت سفیان ز با دکرد — دل پاکش از رحمت آمد بدرد — بگفتا ای محمد از خونریزیش

بفرمود تا دست برداشتند — تعرض نکردند و بگذاشتند — دلیران ز کشتن عنان تافتند

گریزندگان پراگندہ روز — سر خود گرفتند با ساز و سوز — گروہے نہادند روی بکوہ

گروہی بسوی بیابان شدند — سراسیمہ آسا گریزان شدند — گروہے سوی خانہ ہا تاختند

سر آمد ہمہ ترکی و سرکشی — ہوا شد بکیدم دم آتشی — چنین گفت اوی کز ان پیش بکام

بخشید نوری بہ محرابگاہ — بمجن[1] ہبوسید سنگ سیاہ — بہ کعبہ چو مرکز دہ آرمید

ز بانگ صحابہ کہ گفتند شور — اگر بود بہرام در شد بگور — طوافی بگرد خدا خانہ کرد

سبلے فرو داد رہ بر کشید — کہ کعبہ چو مرکز دہ آرمید — ز یکان گزشتہ بخت ارجمند

ز آشوب سر تا بپا سوختہ — در و نہا چو آتش بر افروختہ — ز تاب تحمد بجان آمدہ

[1] مجن بکسر میم و جیم و سکون نون و فتح جیم و نون شکل چوگان را گویند منتخب

شکستن آنحضرت اصنام را

چو پرداخت از حمد یزدان سخن
خدای محمد جهان داور است

هزار آفرین صبحدم بر رسول
بدو نیک اصحاب او آل او

چو بر راه بتخانه شد مشرکان
بدش دیده از کفر دنیا بسیط

بسر بیک بیک از چهار سو
بیفتاد بر بت ز بالای او

هبل را بگردن شکستند خرد
بدو در احد نازها داشتی

خدای محمد جهان داور است

همه ساحت کعبه از کردگار
فرو ریخته از سر اصنام

همه از پی آنکه تا در گران
فرو زم که گردد نگردد محیط

چو مرغان سوی بیضه بال تو
اشارت کنان تخته بر تخته شکست

سر افگنده هر سنگ در پای او
بدان خاک بیزی کبا دین بود

الا تا چه شد آنچه پنداشتی
کجا در جهان داوری دیگرست

بپرستی تو دیدی ز فریاد ما

خدا دشمنان شکست و سپید و سیه
بنای همه کرده سنگین بسے

بنالید کعبه بسوز و گداز
که چندین بتان گرد ما بے نیاز

سرا پرده بودی تو چون کرگسان
فروغی ز اسلام آمد پدید

که آمد حق و رفت باطل ازیں
ز اعجاز او بر قفا یا برد

که اینک ہبل در نهانخانه خفت
بگفتا کز این در گدائی زبیر

اگر جز خدایش خدائے بدی
درین حال دادی بما داد ما

همه روز بازی دگرگون شدی

شکستن اساف و نائلہ

بتی بر صفا بود و نامش اساف
چو گشتند سنگ عذاب خدائے

پس از روزگاری که ابلیس مرد
بر آئین پدرین خود راه زد

زن و مرد بودند بر گرد او
بتعلیم عزت علم ساختند

نهاوند شان را دلان هر فریب
گروہی فریبا یاز کافری

بکعبه زنا کرده از سر نوشت
هر اسی بدلها در انداختند

نهاوند رسم پرستشگری

سے پارہ ۱۵ سورۂ بنی اسرائیل رکوع ۹ - وقل جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا یعنی آمد دین حق و نابود شد دین باطل ۱۲ منوی

سلہ اساف بکسر ہمزہ و سین مہملہ۔

سلہ نائلہ بفتح نون و ثانی و کسر ہ بعد الف ۱۲

چو یاران بفرمود و مصطفےٰ
شکستند باجملہ آن ہمدرا
سیہ رنگ پر خون سر کوچکے

بگفتا ہمین نالہ بود و بس
بیامد زلے از درون یکے
کنونش نخواہد پرستید کس

طلب داشتن آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کلید خانۂ کعبہ را

طواز دچنین راہ می نیک مرد
کہ چون مصطفےٰ کار اصنام کرد
بیان شد کہ در کعبہ منزل کند
تجلی بہر گوشہ نازل کند

بفرمود تا سادن آرد کلید
بن طلحہ عثمان بہ بنگہ دوید
ز مادر طلب کرد مفتاح در
زن از زہر دیرین بہ پیچید سر

بگفت آنکہ کردی ز حکمش ابا
بدہ ورنہ بر میکشم تیغ را
پس آن دو ز ناکام نا بردہ راہ
پیمبر در کعبہ را در کشاد

معجزہ

یکے روز احمد در ایام تیز
بسوی حرم شد ز بنگاہ خویش
چو در پنجشنبہ دو شنبہ ز تاز
در کعبہ میدا شتندی فراز

بعثمان بفرمود و بازش بخرد
مدارا بحکم نیازش بخرد
ز تمکین بیفگند لنگر در آب
بگردش ز بے اعتنائی عتاب

خبر داد چون بردباری گزید
کہ روزی بدستم بود این کلید
بہر جا کہ خواہم دولت نہم
بہر کس کہ شایستہ بینم دہم

بخود گفت عثمان ہما ناخویش
دران نیز بینند تلخی ز عیش
سر اسیمہ باشند و آشوب ناک
بگیرد نیاز فزونیش باک

نیارند ہرگز کہ سر بر کنند
ز خواری مگر مغز در سر کنند
بما نا نشست این سخن در دلش
کہ روزی فراتر شود منزلش

چو آن روز عثمان بیامد برداد
وگر باز دادش بآئین داد
بفرمود کاین تا بحشر از شماست
بگیرد ولی ہر کہ خشم خداست

ازان پس ہمہ گفت خود یاد کرد
تہاوت بہ تجدید بر خواند مرد

واقعہ کلید

دگر گونہ آرد صاحب سیر
کہ عباس شد پیش خیر البشر
سپارد چو زخرم بصد آبرو

فراہم بیجا کند ہر دو کار
کہ با آبداری شود پرده دار
بیاری گری خواست یاری او

سر خانہ فرمود و حیدہ شانت
ز عثمان بیاورد و پیش پانت
پس گردنید روح الامین

پیام گزین از جہان آفرین

نظر کن ما و شما تا او امانات را | که سر گردم تسلیم مصطفی | رساند با امین بخشش علی | زبانش پر ز فیض حکم جلی

در آمدن آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم در خانہ کعبہ

سخن کوتاہ باید ناگزیر است | طراز دکہ چون مصطفی در کشاد | خدا خانہ را مبطل و زور کرد | ز نور خدا قلعہ طور کرد

مگر کعبہ فانوس بے شمع بود | جمالش در و شمع روشن نمود | بحو جملہ بود بس دلکشا | انوغہ بیالاستان مجلہ را

بلند آسمانی بسر می رسید | گرانمایہ قدسی بدہی رسید | سر سجدہ بر خاک طاعت نہاد | بزاری خداوند را کرد یاد

بہر گوشہ از سر تعظیم | نشان داد از شیوہ بندگی | بلال و اسامہ زیاران او | بدسار یش از بندگان او

چو سعدین با ہم سعادت گزای | بپہلوی خورشید کردند جای | بن طلحہ و ابن عباس را | ہوای دگر کرد سر در ہوا

ستادند بر در کہ دارند پاس | نیارند مردم ہجوم از ہراس | چو احمد بپرداخت از بندگی | برآمد ز کعبہ بفرخندگی

واقعہ تصاویر

چنین آمد از راوی راز دان | کہ بر گرد کعبہ خدا دشمنان | نگاریدہ بودند تصویر ہا | ہمہ از نوریان و ہمہ از انبیا

چو احمد در و بیتی کعبہ خواست | بفاروق فرمود بر پای خاست | بتر بیتی شست بشوئی نمود | چنان کشت یک یک گوہر پدید

درو صورت ہا کرد یا حی خلیل | یکی از دو بیع و دگر از خلیل | درشتی نگاریدہ پیکر نگار | بدستان ہر یک خط نگ قمار

پیمبر چو از کعبہ آمد برون | نظر کرد آن ہا جرای زبون | بفرمود کاین کار پاکان نبود | ز خاصان نیاید چنین در وجود

ہمانا ندانستہ اند این گروہ | کہ آن ہر دو بودند نیروان پرور | پس انگہ بامضای حکم نخست | بدست خود آن ہر دو صورت بشست

خطاب آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم باقریش

چنین آورد راوی پارسا | کہ چون در کشاد ند بر مصطفی | بمحمد اشت عجب صابری | کہ بیگانہ در نیاید بدگزر

لہ پارہ ۵ سورۃ النساء کو ان اللہ یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اھلہا ہر آئینہ خدا تعالے فرماید شمارا کہ ادا

نمید امانت را بسوی اہل آن ۱۲ منہ عفی عنہ

همی راند خالد بآئین جاه — ز راس و ز چپ مردم پیشگاه — صنادید کند خیل قریش — زبون گشته یک یک ز فتراک خویش

همه ایستاده در امید و بیم — دلاور سه صد نامدار و نیم — کشاده بپایای و چشمها — نهاده برآواز او گوش را

باندیشه در تا چه فرمان دهد — که گردد اسیر و کدامین رهد — ثنا گفت بر احمد بانگ بلند — سپاس خدا کرد پیروزمند

بگفت از پرستش کرا زیبد است — بیکتائیش هیچ انباز نیست — خدائی که پیمان خود کرد راست — خدائی که تا بود و باشد خداست

ظفر داد و فرمند را خویش را — ببرداز در و دشت پس و پیش را — هزیمت بانبوه خراب داد — فروکشت آتش هبوا کرد باد

سرافرازی خیل خود بیش کرد — دل دشمنان زبون ریش کرد — ازان پس رخ آورد سوی قریش — که چون کاه شد رنگ روی قریش

بفرمود پس کاندرین رزمگاه — که اینک چه گوید ای یکسران — همانا چه دارید در اندرون — گمان شما چیست از من کنون

که باری چه میخواهد از صلح و جنگ — بگفتند وای نامیم نیک — شناسیم نیک و ستائیم نیک

تو نیکی و نیکت گمان می بریم — تو پیروزی امروز و ما اسیر

بدین سان نه هنجار تا کنه ساز — بداوند یک جای اسپ و زال

همه بستگان را ز بند آزاد کرد — بهان گفت صدیق را یاد کرد

بهر سو که خواهید اینک روید — بجنبید بر جان بی چارگان — کرم کرد بر حال آوارگان

خطبه خواندن آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

چنین گفت دانای دشمن شکار — ز تاریخ سلطان پیغمبران — که چون نیک شد روزگار قریش — پیمبر بیاراست کار قریش

یکی خطبه بشست و نو آراسته خواند — بهر نقطه صد گوهر سفته راند — خبر باز داد از دیت و قصاص — ز بند سفه داد و شان رها کرد

ز افراط و تفریط آن باز داشت — سیاست بقانون همی راند داشت — برانداخت آئین بیشینه را — بتعجیل بفلاد آهنینه را

بیاورد زر هم کهن تازه کرد — پراگنده را جز بشیرازه کرد — ز نازی که بر خمسها داشتند — بفرمود کان نیز بگذاشتند

سله پارہ ۱۳ - سورۂ یوسف رکوع ۱۰ لا تثریب علیکم الیوم یغفر اللہ لکم وھو ارحم الراحمین -

سه سرزنش نیست مرشما امروز بیامرزد خدا شما را و او مهربان ترین مهربانان است ۱۲ مولوی دلی اللہ

تحمد است ہر یکتا ن فرد | کہ از خاک آدمی را سرشت | نشاید کہ گردن کشی ہا کند | زپستی سر کبریا لا کند
چو آدم خاکست و دم باز دود | نیرزد بر اصحاب خاکی غلو | بزرگی نماید ویکی بر یکے | ولیکن بیزداں دہد دست بیکے
سپس بندہ بر آیۂ پاک اند | زیا ایہا الناس تا ختم خواند | چو آغاز آمد زا نجام یافت | سوئے خانۂ ام ہانی شتافت
تن پاک او از سر نو بست | بیزدان پرستی کمر بست چست | سر سجدہ را پیش داور گذاشت | بطاعت گزاری ہا کرد چاشت

بدون آمدن آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم از خانۂ ام ہانی و واقعہ بنار

چو پرداخت از طاعت آن روز سے | سوئے منزل پاک پیروز جوی | بہ خیف بنی کنانہ نگہ بر گشاد | ہمہ حیف ہا کہن کردہ یاد
چو شعب بنی طالب آمد نظر | بلال آمدش چون بر ہر کینہ ور | ہما نا کہ از کافران حسود | ستم ہا در آن مرز ہا دیدہ بود
چو خود را در آن روز پیروز یافت | بلند از خر خود جہانسوز یافت | سپاس و ثنا کرد از سروری | کہ بخشید او را در جہانداوری
چو بر گشت سایہ بکہ زوال | بجام حرم شد ز بکش بلال | بہ بیت بلا در دیا نگ نماز | کہ بر خاک ما لبد رسے نیاز
صلا یا طنین چنین ساعتی | برحمت بیا مرزبے طاعتی | چو آوازۂ نام او شد بلند | ز زلزل در اکناف گیتی فگند
دل دشمنان شد از خشم با | روان گشت خونے ز دل تا بچشم | گروہی تبیکا و شور یدہ رائے | شدند از سر ایستگی ہزوای
ملک آمد و گفت با مصطفے | زگفتار کردار ہر دو سزا | بپیمبر فرو خواند و آن حرف نامہ | لب یک زنے بیم بر لب نماند
بر یعجا ز احمد گواہ آمدند | زان کجرو یہا بر او آمدند | بن حربۂ اندان سر کشان | ولیکن نگفت آنچہ گفتند شان
بگفتا گمان می برم کز اثر | وبندین خزف پارہ ہا نشتر | چو شد پیش احمد بان خیل خبث | بپوزش در آمد کہ او آن نگفت
| پیمبر شیرین لبی جان فزود | کہ بر دوشش از جان شیرین درود |

تذکرۂ بیعت مردان و زنان

چنین تا مدار ز پیر معنی اگر | کہ چون احمد آسودہ شد از نماز | بر آمد بالای کوہ صفا | نظارہ کنان تا نگیرد بکے

سلہ پارہ ۲۸ سورۂ تحریم رکوع ۲ - یا ایہا الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی وجعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عند اللہ اتقاکم ۔ ای مردان ہمہ شما از یک مرد و یک زن و ساختیم شما را جماعتہا و قبیلہا تا بگیرید شناسائی ہمدیگر را ۔ بیشک گرامی ترین شما نزد یک خدا پرہیزگار ترین شماست ۔ مولوی ولی اللہ سلہ خیف بفتح خاء معجمہ

خدا خانه را یافت پیش نظر | بگسترد دست دعا سر بسر | ستاینده شد از دو پاک را | چو گوهر بیاراست آن خاک را
برآسود لختی در آن پاک جای | قضای صفا کرد مینو نمای | صحابه ز هر سو کمر بر کمر | کمر بستہ پیش نگاهش عمر[1]
زن و مرد هر خیل شوریده حال | ببیعت دویدند از هر کنار | ز جمعی دو دست کرم بر گشاد | حنک آنکه این دولتش دست داد
زنان را بامدر دستور داشت | که دست خود از دست شان کوته داشت | دگر گونه گوید سخن پرورے | کہ بستد بدستی سر چادرے
رہا کرد یک گوشه آن پرند | گرفتش بکف هر که شد بهر مند | هم آورد دانا که بی ریب و تاب | فرو برد دستی درو آند آب
بفرمود هر زن که آید بپیش | نداند و همچنان دست خویش | ولی استوار است اندر همان | کہ بر بست کار زنان بر زبان

تکلم انصار دول دادن سید ابرار صلوات اللہ علیہ وسلامہ

چو انصار دیدند از مصطفے | که با کیان کرد اکرام ها | بمهر و مدارا محلها نهاد | ز یاری در آشتیها گشاد
چو شکین نخاندند و پیچ و تاب | درو نما برافروخت از التهاب | نهاد نه با هم سخن در میان | که در ساخت اینک بهم تخم گان
بخویشان به پیوست و از ما برید | کنون رخت با ما نخواهد کشید | بماندیم تنها که ما را گذاشت | بیاسود از ما و تنها گذاشت
چو پیغمبر آزار ها دید بود | بلا خورده و بود و ستم دیده بود | ز خویش نمیدانستندی گران | که بی کینه گردد چنین مهربان
بستند از حکم داور خیال | که او میکند آنچه باید بشان | فرستاده پاک قدسی نژاد | رسول خدا لخبر باز داد
فرا آمد بدلداری دل دهی | بفرمود حاشا که من این کنم | شما را بدین شیوه رنگین کنم
نه از خود بهجرت کمر بسته ام | بحکم خداوند پیوسته ام | بهر گونه فرمان او می برم | زیم با شما و رشما بگذرم
چنان گفت کانصار بگریستند | ز اندوه بسیار بگریستند | نثار تو در هر سخن جان ما | فدای تو در هر نفس جان ما
ز جوش درون این سخن رانده ایم | ز دلبستگی سخت درمانده ایم | نخواهیم جز آنکه با شی بما | مبادا دهی جا بغیر اشی بما
چه گر بے رخت زندگانی کنیم | حرامست گر کامرانی کنیم | نگفتیم از هجر تو با قریش | ولی تا نبا شیم با تلخ عیش

[1] لے ہیبت زنان در سورۂ ممتحنہ را گویند۔ م مذکور است ۱۲

اگر امی داشتن آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم حرم محترم را

چو روز دگر خور بر آمد بیام
دگر خطبہ بر خواند خیر الانام

بفرمود کاین خطبہ بر نام
بود پیش دادار بسے محترم

تر روز یکے کرد آسمان زمین
بپیمبر ست پیوستہ باشد چنین

پرستندگان خداوند را
کہ آیندہ و اندر روز جزا

نشاید کہ بے حرمتی ہا کنند
ورا حرام او رخنہ پیدا کنند

بسر پنجہ باہم در آویختن
نیرزد درین خانہ خون ریختن

وبال ست گر تاج را بشکنند
نکال ست گر سبزہ را بکنند

نفرمود بر وے گیرائش حلال
وگر ایزدم داد اذن قتال

بہان اذن من یک نفس بود و بس
حلالم نفرمود جز یک نفس

روا نیست تو ہین بیت الحرام
وگر بیحرمانست باشد مدام

یکے از خواص یکے را بکشت
زکین پروری بے محابا بگشت

وہانید از خیرہ کش خونہا
پیمبر فرو خواند این خطبہ را

برایمای ہم خونہ را کشتہ بست
بہر فرقہ داد اختیار قصاص

اگر حکم خونست یا خونہا
اتفاق حد بر کشندہ کہ ہست

رہا کرد بر رائے او بر ورد
رہا کردن بر رائے او بر ورد

مجملی از بیان واقعات ہنگام قیام در بیت الحرام

چو احمد بیکہ بزد بارگاہ
زمانے بر آسود از رنج راہ

بخشید ہر فتنہ پرورد را
چنان کرد و پندشت ہر کردہ را

دمے کرد خون گرد چہ بدر
کہ بودند بسیار شوریدہ سر

ہمہ بامدادان رستخیز حکم کرد
بر ستندگان را دگر گون نہی ہفت مود ز فتن

دو عبد اللہ و حشی و عکرمہ
بہانہا سود و کسے نے عفو ان ہمہ

کہ بندہ اسلام گشتند پاک
کہ بندند خود را بنزدیک خاک

رہا گشت ہندہ دگر قرشیاں
بایزد پرستی زبندد نشاں

جز ایشان کہ کیفر شان آویخت
تنے را کہ دیدند خون ریختند

بزودی بریدند دست ز تن
کہ تو سد زبان داغش ہر سخنے

یکے زیر ہیت المقدس نمود
کہ عہد از پے این نظر بستہ بود

چو پیرو زشد احمد سرفراز
بران شد کہ بگذارد آنجا نماز

بتر چو بشنید نمود راہ
کہ سر تہی جا بہ محراب گاہ

بتصمیم بر سید مرد
ہمان گفت و حرفی ازان کم نکرد

سلہ ہندہ جو ابوسفیان ر

سلہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم در فتح مکہ اعلان عفو عام کردہ بجز کسانیکہ مقتضی حدود شدند

بهای بُت و خوک و مردار و می | بر اُمت حرام آمد از حکمِ نے | همان پیکِ داور هم مزد فال | بفرمود کاینها نباشد حلال

فرستادن آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم خالدؓ بن ولید وغیرہ را بخراب کردن بتِ عزّیٰ وغیرہ

چو اسلام را سر بگردون رسید | بتاں شیرِ صبحِ سعادت دمید
بسے راکبِ آوردِ خالدؓ شتافت | که سازد کلیسایِ عزّیٰ خراب
بنزدِ سعد بایست فارس قدم | که دیرِ منات افگند در عدم
بپرسید احمدؐ چو باز آمده | که باری چه دیدی دراں پیکده
بفرمود عزّیٰ بجائی خود است | تو هرگز نه بر کنده ئی آں سنگ است
زنے دید ژولیده مو تیره فام | تنِ او برهنه دل او در خام
ثنا بنده شد سوی خیر البشرؐ | رسانید از کشتنِ او خبر
چو عمرو حری شد بخاکِ ذلیل | که بتخانه از باد در آرد چو سیل
بگفتا کراین خانه را بر کنم | بحکم پیمبر صنم بشکنم
کمر از پیِ کاین ستیزی کند | برین شیوه گردن فرازی کند
فرو گفتش انگاه دیدی که چون | بسر پنجهٔ کردش سرنگون
چو سعدؓ از گذر در منل رسید | پرستارِ بتخانه از در دوید
بگفتا که خواهم شکستن منات | برآنم که ویران کنم سومنات
ازاں پس یلِ نامیِ کینه خواه | زنے دید در خیم و رنگش سیاه
ز سر تا بپا ناترا شیده رخ | گرخ از غم بناخن خراشیده رخ

بپیمبر ستن باسه جا بر گماشت | به تخریبِ بتخانه ها بر گماشت
نخستین دو پیکِ دلاور شتافت | که ویران کنند سومنات و لات
چو خالدؓ بنخله[1] رسید آنجا که هست | صنم خانه بر کنده بت اشکست
بگفتن در آمد که اے نیک پے | ندیدم بجز آن صنم هیچ شے
بفرمود عزّیٰ بجائی خود است | که بینش دری کرد نیکو نگاه
تو هرگز نه بر کنده ئی آں سنگ است | فرستاد او را به تعجیل و بیم
بزد تیغ بر آن دلاور شش و نیم | نگردید پوشیده اندر حجاز
بفرمود عزّیٰ همین تو و باز | که بتخانه از باد در آرد چو سیل
بپرسید سادن که کارت چیست | کدامی و در اندرین توچیست
بگفتا نیایی بر انگار دست | هما تا که بر سنگ خواهی نشست
چو بشنید از و عزّیٰ ایزد پرست | بر آورد دست و صنم شکست
همان کین سخن مرد آگاه گفت | مغ کافر اسلمت بالله گفت
بپرسید کای گرزمان کیستی | چنان گرم کین از پئے چیستی
بگفتا تو دانی و اعیانِ او | پرستیدنِ اوست ایمانِ او
برهنه تنے سخت بیدار ہے | پراگنده موئی سیه کار ہے
ز موبه گری دست بر سینه زن | بفریاد از سختیِ بت شکن

---

[1] سواع بضم سین مہملہ و در آخر عین مہملہ نام بت قوم نوح ۱۲ منہ

[2] نخلہ بنون و خاء معجمہ نام جائے ۱۲

[3] منل بضم میم و فتح نون و شدت لام اُولیٰ نام موضعے بین الحرمین ۱۲ منہ

علم کرد تیغ و بدستی بگشت | پرستندگان را دو تا کرد پشت | چو بر گشتن لشکر دست یافت | عنان جانب مصطفےٰ تاخت

واقعہ قتال خالد بن ولید رضی اللہ عنہ

چو این داد دریا سر انجام یافت | دگر بار خالدؓ عنان تاخت
بران سو کہ اسلام تاراج کرد | جز آنجا نماند زتاراج کرد
بگفتند یک یک سلاح شدیم | با آکاد زکنیز آبی شدیم
چو خالدؓ ز بی یاری یار یافت | غم و پیچ در کار و کردار یافت
یکے از جذیمہ شتابندہ گشت | بامر خبردار از سر گذشت
ز کردار خالد بس آزردہ گشت | سراسیمہ دارد دل افسردہ گشت
چو فرستاد ہر یک از خود رہا | در رہا نمی گشت از کینہ ہا
بحل کرد پیغمبر مصطفےٰ | کہ الحکم للہ فرمود مصطفےٰ

بہ پنجاہ و سیصد جوان دلیر | ہمہ زہ یلیمؓ روان شد چو شیر
چو شد سوی آن خیل گوہر فشان | زرہ رزمگان را باسلام خواند
نگفتند گفتن نہادیم ما | باقبال اسلام شادیم ما
بحق شتابند ران کار کرد | گرو سے ہزو کشت اصرار کرد
بپیمبر کارش دراندوہ شد | پراگندہ از خون انبوہ شد
علیؓ را فرستاد دارائی سپرد | کہ پوزش کنان سوے آن فرقہ برد
گروہے بہ چاپلوسی کنان | کشادند در کار خالد زبان
بیا ای ملک می کہ چون آفتاب | زشرق سے مغرب آیی شتاب
کہ گوید جوابے بشیرین لبی

آغاز غزوۂ حنین

سخن سنج رنگین کہ حسنت پرور | چنین غازہ بند و سخن با یدت
گروہے بگردہ از عرب تاختند | گرایش کنان آشتی ساختند
تعیف ہوازن و ثقیف ہم | زشورے نماندند بر جا ستم
ازاں جا دو فرسخ رتکین شدند | بگردن کشی در پے لکین شدند

کہ چون مصطفےٰ بر حنین | نماندند سر کیان بر زمین
بحکمت ز دولت بریدند پا | کشادند در پیش دوستا
ز شورے بپا از سر خودسری | فشردند پے در سگالشگری
ز شوریدہ مغزی کشیدند دست | زشورید مغزی کشیدند دست

۱؎ بلیم بالفتح تمنائی دلالتین وسکون میم نام کوہے مقام حرام حاجیان ۱۲ منتخب

۲؎ ۱۲ منہ بالفتح جیم و کسر ذال معجمہ ۱۲

۳؎ تعیف بر وزن شریف و ہوازن بر وزن معاون ہر دو نام قبیلہ ۱۲

تکستند بر خود بسی از عناد — ندادند بس کاه کس را بباد — نبودند زان کار او را بشر — نه اندک آن قوم آئین جنگ
بگفتند کامد بجنگم نبرد — دمم تیغ بر کیان تیز کرد — اگر یکتنش هم نبردی کنیم — آرین پای ایشان درآریم سنگ
بدانگه گر آید به پیکار ما — که در داوری چیست ما را بجا — بگفتند با خود بگفتش کنیم — بیندیم یک یک چو موی کنیم
ازان پس بهنگامه بساختند — دویدند پیش و بروان تاختند — بگفتند با خود زبیم قریش — چه سود است کاهنگ او بشکنیم
گروهی ز شویدگان چوار — بدان خیل سر تاب گشتند بار — گرفتند با خود زبیم قریش — بدو آب و هامون کاچال او بریم
ز بخموع عثمان گزین کرد شمار — ز آکاف با کاف بشمر چهار — شتابنده با کودکان زنان — نهادند دل بر بلا کی چنان
دو تن را با فسر سر افراختند — بسر کردگی نامزد ساختند — هوازن بفرمان ملک روان — تقیف تبه با کتا ندوان
یکی زان میان بود چالاک نام — دریدی جهاندیده پیر کهن — سر آورد عمر صد و شصت سال — فرومانده بی دیده اندر چال
سخن آنکه مالک بن اوس چیست — بفرزندوزن نیز فرمان جاست — نه سنجید مالک سخنهای مرد — ز آگنده گوشی خیالی نکرد
دگر بانگ زد جهان آرای — بحیلت نه بکاری ست بسیار جای — بگفتا بلی آن چه گفتی بجاست — نه نزدیک من بد سرشتیست این
خرابی کند مالک ناتمام — نباید نهاد اندرین راه گام — نیاید بر آن فرقه زنهار رست — بغارت دهد هر متاعی که هست
سبا یا کند کودکان را زنان — گریزد ز هنگامه دشمنان — درو نها بپندش درآمد ز جای — پراگند گیها شد او را رسای
بشوریدمالک ز سودای خام — زخامی برآورد و تیغ از نیام — سفیهانه بر سینهٔ خود نهاد — سفیهانه داد سفاهت بباد
بگفتا گر از رای من سر کشید — ازین داوری پای را در کشید — هلاک از تباهی کنم خویش را — بکشتن ز تباهی کنم خویش را
بروان آید از فلک پشت من — نیاشد چو او یار در مشت من — بگفتند نادان و بزداستین — مبادا شنا بنجو نیز خویش
بلای دگر گونه آرد به پیش — دریدند جوشن ز تن بر زمین — تو نیز بسر داری دارد گیر
بمالک همان رای یکرو شدند — روانه همه بر پی او شدند — بحکم اجل در نبرد آمدند
رسیدند یکجا بخاک حنین — خزیدند در هر مغاک حنین — بستند از هر طرف راه ها
بران دل که گر لشکری در رسد — بخون اندر آغوبت برابر رسد — نشستند اندر کمین گاه ها — گزایندگی را بجو ماران کنند

خبر یافتن آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم و برگشتن آمدن بمحاربۂ حنین

رسید مژدہ آنحضرت بدشمنان دین — دوید مدبیران چو آہو ز شیر غران
بخشت گفت و آن دم کہ در رسید — بمن نساز ز یاران بجز ثبات مجا
بگفت ای ترا گریہ در دل — بعینہ ست یا مادر اندر عجل
بخود گفت دل را نباشد خیر — کہ پنداشت او رستم شیر گیر
بپرسید کہ اعداء ہر زرقی — گروہی حلیت نگر وہی علیق
نشد بند زر و حقاب را — بخندید و در گوہر خوش آب را
بگفتا چنین باید و اب و فر — حمالست بر شکر با ظفر
شکستی کز و خفتہ و کار شد — گر ازا ہمین جا نمودار شد

بکالا و مال و دواب و عیال — بمیدان نہاد و مدہا قتال
ز صفوان نفر و خواست صد اسلحہ — کہ با او کند کار جنگاوری را
بگفتا اگر آید زبان در میان — بضمان دہم از ہر تاوان آنرا
کہ پنداشت او رستم شیر گیر — زنادانی آفرین ہر کہ دانند او
بسوی حنین او یہ بر گذاشت — با نبوہ انصار ہر پس فر
بہا و دوالف آمد و در حساب — چہ باین پرستان نیکان رکاب
یکی از صحابہ چنان یاد دید — زنا ہی ہمہ گرد تا ما و دید
چہ الہ ز حکم او نپیچد سرش — نبی البرایا گمان داشتش
نہ بینی زبان گر زبان در کشی — در آئی ز پا گر تو سر در کشی

فرستادن مالک عوف جاسیس را

چرا حمد بیامد بخون گرمتن — مہیا بہ اندر ہم آویختن
رسیدند و دیدند ہر سو بکند — نہ بینی گروہے زمولن تند
بپرسیدند ہیئت لباس ہم — چنان از سیاہی ہر بس ہم
برفتند ترسان و گفتند باز — کہ بیرون کن از سر ترک تاز
مبادا ازین بنی انجام خویش — نشینی بروز سیہ چون در حشر
فرستاد حال گروہے دگر — کہ آرند از فر موکب خبر
بجان تو نیک یکی ہمن خود را — زہی کہ بیند گرد صفون نشاند

فرستاد مالک تنی چند را — بجاسوسی خیل ہنگامہ زا
گروہی کہ ہشمی چنانشان ندید — بدین ہیبت آشوب کیشان مدید
بسطح لیگے بدریا نہنگ — بصحرا پلنگے بدریا نہنگ
ز شوریدگی خاک بیزی کن — از شوریدگی خاک بیزی کن
نیاورد گفتار شانرا بگوش — نیاورد گفتار شانرا بگوش
ہراسندہ و لابہ سازا مدند — ہراسندہ و لابہ سازا مدند
ہمان نقش شد بر دل نگاشت — ہمان نقش شد بر دل نگاشت

وقوع محاربہ با لشکر حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وسلم

ز اوّل چنین بیرقِ نخ نژاد — کہ پیغمبرِ مصطفےٰ با مداد — در آورد و آورد و بمرز حنین — پیوشید از گرد رہ خافقین

ز ہر سو سپاہی ز گردان کشید — علمہا بگردون گردان کشید — چو پیش آمد آن وادی پیچ پیچ — بپیچا لشگری رہ نبردند ہیچ

در آمد روان ہا بگذرگاہی تنگ — ز سختی کشی پای مردان لنگ — درآن جادہا با فراخی خونہ — شدند ناہمہ یکدیگر رہ زنند

پراگندگی در روش راہ یافت — براہ دگر ہر تھتن شتافت — جدا گانہ منفذ گرفتند پیش — ہمہ فرقہ فرقہ جماعت پریش

بدون تاختند از کمین بر شمان — گرفتند ناگہ بہ پشت کمان — یکبارگی فتنہ انگیختند — ز ہر گوشہ بر لشکر ریختند

ز یکتائی علم سوفار و شست — بہ تیر افگنی بر کشادند دست — یکایک ز ہر کرد بجنبید پا — ز یاران خالد یکے فرقہ را

ہماناکہ بودند از اقتراح — روان گشتہ با خیل ابے سلاح — ندیدند جانبر دجز در گریز — چو ہنگامہ کافران گشت تیز

بدنبال شان کافران قتلشر — رسیدند یکبارہ وحشی ز جیش — پے شان گرفتند از بیم جان — منی چند از تازہ اسلامیان

چو انبوہی از لشکر کینہ ور — گرفتند رہ بر پئے یکدگر — فتادند بے خویش در اضطراب — درون صحابہ نیاوردہ تاب

نہادند رو در یمین و یسار — برون برد جنبش ز دہلیز قرار — نگردید پیرامان کس از حال کس — ہزاہز ہر آمد ز پیش و ز پس

بجز چند تن کس نیفشرد پے — خبر نے کہ لشکر کجا رفت و کے — علی بود و عباس و پوران او — یلان تہتن کشش جنگجو

دو گروہ ان بہ بیعہ سفیان بنام — جگر بند حارث بردی تمام — عقیل و اسامہ و شمشیر زن — ہمان ابن مسعود و امین دہن

ابو بکر و ابن زبیر و عمر — حصین از داران خیل البشر — ہم اندی دگر از اہل بیت کرام — نکردند جنبش چو کوہ از مقام

بد مسازی مصطفےٰ گرم خوے — چپ و راست بیم و ندیا پیش روے — پیمبر یکی بقلہ زیر دو سان — ہمان تیر تگ دے لدل ارغوان

کمر بستہ عباس از یک طرف — رکاب بہینش گرفتہ کیف — ز دیگر طرف حارث حق گزار — زدہ دست اندر رکاب سیار

دگر گونہ آمد ز یزدان پرست — کہ میدانِ حارث زباشن بدست — نفس در نفس حملہ کردی بغرم — کہ بر کافران گرمہ اندیختہ

مہیا کہ خود را بر ایشان زند — پرشیدنے در میان افگند — ہمان ہر دو تن باز سیدا شتند — نگاہ از نگ دے تاز سیدا شتند

نہ عباس بر داشت دست از رکاب — نہ حارث عنان داد کار دشتاب — ورو ہی نباشد کہ پیغمبرم — ز اصل مہان منشعب بودہ ام

جگر گوشہ مطلب بوہام — کجا ایستم ہای عریان تنے — کجا ایم من بندگان خدائے

پیمبر بگو یید حمدی بر دست
پیمبر زدن را کہ میدان ست
بمید اوال تا فراہم شوند
دلی از گروہم نیب حدد
تنے چند از کافران قریش
بگشتند کا صحاب را تشنہ کام
سخن ہا ذکلہ چکلہ بیان
ہمانا بخوز میدان گریخت
نشد خرم از ہر زہ گفتار او

کہ او راستی را شناسد ز دروغ
فرومندی و اوریش شماست
بگفتند چون ریشہ محکم شوم
نخیزد شت کز گوشش بانگ آید
زبان در نہاد و مدارید کین دلیش
چہ روان نمازند پای قیام
کہ میگردد امروز بر ہم فسوق
نہ تنہا بانبوہ یاران گریخت
برآورد بانگے بانکار او
اگر پرسد از تو پیمبر کسے

ایا ناصران خدا و رسول
بدینگونہ میگفت اصحاب را
دلیرانہ لختی فرو ایستید
گریزان ہمہ از بطرف غبر
کسانیکہ دیروز اسلام شان
چنان می گریزند کز بیم جنگ
بتازید سفیان بہ نیل امید
چو صفوان از دا آشتی دیدہ بود
بگفتش کہ اے یار غمخوار من
بیار پرور دار ہوا زان خسی

بہر داوری پا بمیدان دوید
ہمی خواند ہر فصل در ہر باب را
بمردانگی ہا بروایستند
نگردند بر پشت پشتی نظر
بگشتند با کافران ہمعنان
نیارند تا سیف نیا ورنگ
بصفوان فرو گفت کاینک نوید
بزنہار خرسند گردیدہ بود
دہان ترا بشکند کردگار

گرم شدن ہنگامہ کارزار

پراشکر بپاشید از ہر کنار
بگو ئید انصار یا مرحبا
بخزرج ہا احمد آواز داد
چو زبیر کار دو سیوف بدست
پیادہ شد و گام بر نہد براہ
کہ بیش عدد کس فراہم شدند
روان زیر سر نیزہ ہا تیغہا
ہزار ہزا شوب در ساختہ

درآمد پراگندگی ہا بکار
برآور با صحاب رضوان نما
ز مشرب پاکش خبر باز داد
دو دیدند یتاب ہنگامہ جوے
شتابان بسوی رسالت پناہ
پے افشردہ چون تیغ محکم شدند
نہنگان بدریای خون آختند
اگر شاکش ہنگامہ بر دا شت

پیمبر بفرمود عباس را
زمین داشت عباس بانگی بلند
صحابہ ز ہر گوشہ پویا شدند
کرامر کے سست و زبر بود
گرانباری خود ند یا از سلاح
ہمہ بر سر مشرکان تا ختند
سنانہا فرو ہشتہ بسیار تن
کہ از سیدان بدین بر گذشت

کہ با نگے بزن فرقہ ناس را
بہر جانب آواز او رنگ شد
بلبیک لبیک گویا شدند
ز فریاد شان اہرمن بد گریخت
بر انگند بر کندہ از بر سلاح
لوای تجلد بر افراختند
شدہ آسمان چنگر ارتن
سلاسل بشور تطاول بخت

سلہ کلمہ بلغہ کمانت صلعم و دالی معارج ۱۲

شهان را چون بخاک تیره بینی ... روشها با خاک خرخوری ... سگالش بغرم سپر افگنی ... گرایش بیک گشتن از جا فتی
بیابان کبار تیغ دم می زدند ... بلغزیدن گاه قدم می زدند ... خشاری بهر سینه گرده جای ... دلیری بگرز نیفشرده پای
زبانزدی جنگ آهن دلان ... فرو دانجیدگان شورها ... زهری گردان جگرها بتاب ... دمان از تشویشها خون ناب
زمین بد فشار از رنگ و تاز ها ... فلک بیجوگیند پر آوازها ... بلائی دگرگونه هر سو محیط ... مرکب همه در بلا تا بسیط
بکنج پریشان امان جوی تنگ ... به تلواسه از بیمناکی درنگ ... بیلان مانده بر جای چون کاهلان
تباهی ز هر گوشه پیدا شده ... خرابی روان عزیز شده ... روان گشته هر سو خونابها ... رجیل ابدان سرزمین سیلها
قیامت بیابوس آن دار و گیر ... سلامت در اندیشهٔ تیغ و تیر ... در آورده مغفر دلیران بجوش
نمایان نماند از دیده ها اعولی ... فراموش کردند مردان یلی ... هما نا در آشوبی در لرزه بود
یکی تیغ تیز از نیامش برون ... یکی سیل خونش بجوش از درون ... بگرمی در آمد که سر دیش در
فرود آمد از نعلهٔ تیز رو ... زمین گفت کای بخت بیدار تو ... دگرگونه نیکامه بر گرفت
بیفتاد خشش سوی گردنکشان ... بفرمود شاه بخوبیشان ... هم آورد راوی که از پشت زین
نه خود برگرفتن خزف پاره ها ... رساند عباس یا مرتضی ... چو افگند یک تن نماند از شرار
بخرمود خورد نداینک شکست ... بپروردگار محمد که هست ... برآورد دست عاکای خدای
تیرد کمین فرقه مستی کنند ... بر اسلامیان چیره دستی کنند ... هم آمد زدانای معنی طراز
بسو گند آگاه کرد از شکست ... شکستی که از فتح طرفی نبست ... فرود آمد آیندهٔ رازدار
خدایت بآموزش انعام کرد ... دعائی که بر موسیٰ الهام کرد ... رهانیدش از جور فرعونیان
پس ما رمیت اذ رمیت از خدای ... رساند برگشت دیگر بجای

روایات در ذکر سنگریزه ها و نزول فرشتگان و فتح اسلامیان

چنین گفت جابر که چون مصطفیٰ ... بیفگند مشتی خزف پاره ها ... صدای سیبت بر انگیختند ... گمر طشتی از آسمان ریختند

۵۱ شاهت الوجوه خرابت شد روی ها ۱۲ ۵۲ پاره و سورهٔ انفال رکوع دوم و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ترجمه و تو یا محمد نینداختی

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

واقعۂ اسلام شیبہ بن عثمان حجبی[1] رضی اللہ عنہ

چنین آمد از شیبہ کز حکم تیز	بروں آمدم با گرد و تر و تیز	بغرّم چو شیر ژیان تیز تیز	سر اسیمہ چابک و گرم خیز
بران دل کہ کین برادر کشم	ز خون پدر کینہ در سر کشم	چنان بود عزم کہ گر خود جہان	مدارا کند ہم بکشتن کنم
شدم بر قفایش کہ تیغی زنم	کنم حملہ و بے دریغی زنم	سبک بر زنم خامکارانہ گام	کہ سازم بیک دستکار انتقام
یکایک میان من و صف قتل	فروزندہ شد آتشی شعلہ زن	چنان تافت از کشتی بر سرم	کہ پنداشتم کرد خاکسترم

[1] حجبی بضم حیم و فتح بیم و بعد آں حائے مطلے نام قبیلہ ہست ایضاً

پیمبر مرا خواند نزدیک تر — برفتم بفرمان خیر البشر — یکے دست بر سینه من بزد — کہ یارب بگردان دلش را ز کفر

ز ابلیس کافر نباشد بترس — گناہش بخش و نگاہش بدہ — بہ تا در دلم ہیچ ناپاک نیست — بہ بستم کہ بردارد از من ہوست

خدایا بکن از فتنہ اہرمن — پسندیدہ تر شد بمن نزد من — بفرمود با من کہ خونریز کن — بہ بر دشمن کافر کیش تیز کن

پس از ہشتی بے محابا شدم — پس و پیش دشمن آرا شدم — ہمی رفتم و خون ہمی ریختم — طلسم تحیر بر انگیختم

بدانم کہ گرم ز تندہ بودی پدر — ز تیغم سلامت نمی برد سر — چو آن جمع گشتند شب از پیش — پیمبر در آمد بہ نیکاہ خویش

بر فتم بہ بیدار فرخندہ فال — کہ تا دیدہ روشن کنم از جمال — بفرمود کای شیفتہ از خواست — بہ بسے بہتر از انچہ حق خواستہ

ضمیرش ہمہ کہ ناگفتہ بود — ہمہ یک بیک آشکارا نمود — پشیمانی خوردم از گفتہ ہی — شہادت نرفتم خواندم از آگہی

بگفتم کہ آمرزش من بخواہ — بفرمود کورا بخش ای آلہ — نظر پختہ کن یکدمی را ز جو — ز گرد ین شیفتہ و حال او

درون کسے گر گرایش کند — یقینش بایمان ستایش کند — زبان گر بانکار آرد ز دو رنگ — بنزد یکے دانا نباشد درنگ[1]

واقعہ کشتگان و گریختگان

درین جنگ اسلامیان چار کس — بفردوس اعلی رسیدند و بس — وزان جملہ شوم منہتا و تن — با تش کشیدند رخت کہن

گروہے بہ اسلام مائل شدند — بآمرزش جرم سائل شدند — گروہے گرفتند راہ گریز — سہ فرقہ شدند اندران رستخیز

فتادند جمعی در آشوب سخت — سوی بطن نخلہ کشیدند رخت — برفتند اسلامیان برا ثر — ولیرانہ گشتند در رہگذر

نہادند مشتی بادباس روے — بہ تشویش مال خود امداد جوے — قشونے بطائف گرفتند جاے — بمالک بن عوف ہنگامہ سازے

فراہم شدند اندران ہمچو دو

واقعہ قتادہ رضی اللہ عنہ

درین داوری مصطفے حکم داد — روا کرد فرمان بر آئین داد — کہ ہر کہ آورد کافری زیر تیغ — سلاح و ملبس ببرد بے دریغ

فتادہ فرو کشت یک تن زہر — یقینش در خشش بدست دگر — فتادہ شد و گفت من مردہ ام — ببر مصطفے اسند بخشیم کرم

[1] یعنے منافق نباشد و مومن باشد نہ کافر۔

ابوبکر گفت ای رسول خدا	بپیوست تا گردنش تمام	بجنبید چون خود گرو بیش	بمن دادگار و بما پیش
دوگر گفت ای نیک پی باشد و	که احمد بدست تو بخشش ترا	چو شیری ز شیران پروردگار	درآرد بسر پنجه گرمی بکار
نیرزد که با پیل بگذارد ش	ترا بخشد و شست دل دارد ش	بپیچید بفرمود کو راست گفت	بدو بانده آنچه بودش نهفت
	فتاده همه بر گرفت از میان	فرید از بهای زره پوستان	

واقعهٔ زن کافره

چو خالد درآمد بجای لشکری	زنی را بکشتند مردان ذاری	پیمبر بالین آن زن رسید	هجوم کسان از چپ و راس دید
بفرمود کاین چیست گفتند زن	که خون بتیرش خالد تیغ زن	فرستاد مردی بتشریع مرد	که دیگر نشاید چنین کار کرد
	ازین پس یکی طفل نفرستد زن	بمرد هر سه شمشیر زن زن	

فرستادن آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم ابو عامر رضی اللہ عنہ را باوطاس

چو جمعی باوطاس برخاستند	بپی سیم در خاک بنشستند	پیمبر ابو عامر پاک را	فرستاد تا گرد آشوب زا
جلو ریز او کرد اندی دگر	ز اعیان اصحاب دشمن گهر	بشمشیر فرا ابو موسی اشعری	نشان داخ او بهم گوهری
چو رفتند یاران دلاور بهم	برافروختند آتش جنگ کین	دریدند سالی زان میل داشت	درین داوری جسم خاکی بهشت
زبیرش بخون در بتابید و کشت	دگر شور بختان بدادند پشت	همه کشته گشتند در داوری	امید مدار بخت خود یاوری
ابو عامر پاک هم خسته گشت	بپکی تیر تیزش ز زانو گذشت	ابو موسی اشعری حمله کرد	بمردانگی خون خصمش بخورد
ازان پس ز بخشش برآورد سر	تا ستاد خونش بجگم خمیر	دوم نزع کردش امید نبود	خدایش بتائید پیروز کرد
دگر گفت چون یکدگر را تمام	که باز من سان سوی ما خرام	دعای بآمرزش من بخواه	که بخشد معایش بهر گناه
چو برگشت ابو موسی اشعری	بپیروزمندی ازان داوری	بپیش نبی رفت و خواند پیش	شد و یاز بور و بابستر ش
اثر کرد و اندر تنش بوریا	ز مهر بی نیازی بدین کبریا	سلامش بگفت و بآن آرزو	دعائی فرو خواست تا بهره او
طلب کرد آب وضو تازه کرد	تمازی بآئین و اندازه کرد	برآورد دست و بیاض بغل	نمود از رشد از خضوع عمل

بگفت ای سزاوار هر کبریا
چو تیمار او دید نازش فزود
بگفت ای ز هر گفتنی ما ورا

بیامرز یارب علی را نخست
فرو گفت ابو موسی از بهر خویش
بیامرز عبد الله قیس را
همانا ابو موسی این نام داشت

بخلدش کن اندر برترین رتبتم
وگر از پس او بیامرزیش
در آر اکرمی این مهرور
که دانا بشرح دعا بگماشت

تعجب بدو آمد از لطف رب
بهر شش دعا گفت خورسند ساخت
بجای گرامیش روزی گر

حکم فرمودن آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم در باب غنیمت

غنیمت چنان دان مدین جنگ را
شمار غنم ناید از چل هزار
بزان در عدد واز شمردن برون
جز این چیز ها بیگمان شش هزار

بفرمود احمد که یکجا برند
تصرف بچیزی نیاز د پیش
بود هر کرا راستی با خدا
عقیل از قضا سوزنی یافت رو

چو باری ز خون بی نیازی شتم

گران عرصه داوری تنگ بود
ز سنجیدگ راوی اندر شمار
ز هر گونه کالا فزون و زمن
که آیند در پیش خیر بکار

همه در جعرانه گرد آورند
که بخشیده آید بهنگام خویش
بتر سد زا شوب روز جزا
چو بشنید برود یگفند زود

ازان پس بنزدیک ایشان روند

اواقی ز سیم سره چار الف
حساب این است و چار از الوف
ز کاچال و رخت و متاع و قماش
نیفتاد هرگز بدست سلیمان

بدان اندیک یک در انجا نگاه
بر انگیخت مردی منادی کنان
ازین شیوه باشد بفرسنگ دور
دگر داد فرمان که مردانگان

بگیرند آبستنی در کنار

جدا گانه زا میر شش گذرخلف
که شمرد دانا بحکم وقوف
ز هر جنس هر چیز با صد تراش
بحتال این مغنمی بیش ازان

حراست نمایند شام و پگاه
که هر گز نیفتد چیزی زان
تو زر با ین در خیم زور
نیارند هم بستری با زنان

ولی چون نهد وقت سیماو بار

واقعه زنی که خواهر آنحضرت بود در رضاعت صلی اللہ علیہ وسلم

زنی بود اندر سبایا اسیر
بهر دو مدیاران براحمد ش

یکی سخت گفتش دران دار و گیر
نشان جست ازو چون بپیش آمدش

بگفتا منم خواهر مصطفی
ز ان از انچه دانست داد ش بیاد

ز مشیر گی یافته توشها
پیمبر گواهی بر آن گفته داد